

دیوان عندلیب کاشانی

میرزا کوچک خان

۲

۵۰ فهرست خط‌وصواب دیوان عندلیب

صفحه سطر	خطا	صواب
۷	پرتو خورشید هست	پرتو خورشید هست
۹	ذرچکامه	ذرچکامه
۱۷	از زیب ورنک	از زیب ورنک
۲۲	نماید	نماید
۲۳	نخستین	نخستین
۲۳	به بیداری طلب	به بیداری طلب
۲۳	سرزو	سرزو
۳۰	نخلیست	نخلیست
۳۱	در کل	در کل
۳۴	درت دار	درت دار
۳۵	برپیشم مزن	برپیشم مزن
۳۷	از عالم عیان	از عالم عیان
۳۸	بک نمن	بک نمن
۳۸	وی کربنودی نا خدا	کربنودی نا خدا
۴۴	کاروان بر کاروان	کاروان بر کاروان
۵۸	جدا کند مورا	جدا کند مورا
۵۹	سلامت او	سلامت او
۶۹	نمی خواهد	نمی خواهد
۷۰	دست محبت	دست محبت
۷۷	ناز میسوزد	ناز میسوزد
۷۷	دلبر ارهست	دلبر ارهست
۸۰	نازین	نازین
۸۱	این ظلم و این ستم من از شانه میرود	از دام بیخبر بسوی دانه میرود
۸۱	از دام بیخبر بسوی دانه میرود	این ظلم و این ستم من از شانه میرود

صفحه سطر	خطا	صواب
۸۱	هرکس بخدا	مرگز بخدا
۸۲	یارنیبد	بارنیبد
۸۳	ببود	نبود
۸۴	ابرودایم	باپرودایم
۸۹	وربزنجیر	در بزنجیر
۹۰	زنجیر او	نجیر او
۹۷	صدناقه	صدنامه
۹۷	دردل خور	دردل خود
۱۰۱	طلب کند	طلب کنید
۱۰۳	کوناه بوده بطریق شب وصال	دارم ز سخت جانی خود سخت افعال
۱۰۶	از نار بامن	نه روای وطن دارم
۱۰۷	جنجر	ختجر
۱۱۰	بگوئند	بگوئید
۱۱۱	س از مردن	بس از مردن
۱۱۱	آشنا بودم	کاشنا بودم
۱۱۴	جرخ کل	چتر کل
۱۱۵	مشک ختن	مشک بچین
۱۲۰	وصالیله	خياليله
۱۲۳	عیب آنست	عيت آنست
۱۲۶	بناصحراز من	مناصح را ز من
۱۳۰	زلف بي جازا	زلف پي جازا
۱۳۳	عزل و حزم	عزم و حزم
۱۳۶	دار الشفاف باشد	دار الشفا باشد
۱۳۸	جبدا عيش	جذ اعيشي
۱۴۲	همي بدarakه	هي بدرا كه
۱۴۳	كه يشه اش	كه پيشه اش
۱۴۶	اي گردیده	اي بغم گردیده
۱۴۶	غم و شادي بغم نباشد	غم و شادي بغم نباشد

صفحه سطر	خطا	صواب
۱۴۹	حلقش زخوبی	خلفش زخوبی
۱۵۶	آزلانش	زآلابش
۱۶۳	پکسر هجاست	پکسر هباست
۱۶۶	جنده کامی	جنده کاهی
۱۶۷	کی بود	کی شود
۱۶۸	بلک شیرنی	بلک شبرنی
۱۸۰	برنسب است	ترنسب است
۱۹۴	مده خجالت دیگر	خجالتم مده دیگر
۱۹۶	بگرفته سنا	که بگرفته سنان
۱۹۷	خزان ازن	خرزان ار
۲۰۴	بکتی چونو	بکتی چنو
۲۰۷	که دروی	که دردی
۲۱۲	نصیل ب من	نصیب من

اخطار واعتذار در نمره صفحه ها سهوی واقع شده بعد از نمره (۱۸۴) عوض نمره (۱۸۵) نمره (۱۸۹) نوشته شده تنها در شماره صحائف سهو واقع شده در متن کتاب سهو و سقطی نیست برای اطلاع خوانندگان نوشته شد که مطلع باشند والعدر عند کرام الناس مقبول.

— دیوان عندلیب —

— کاشانی —



بر حسب فرمایش علیا جاه معظمه مکرمه (نسا خانم) حلبیه
مرحمت پناه علیین آرامگاه محمد علیخان کاشانی

بادن نثارت حلبیه معارف

اسلامبول

در مطبوعه (آخر) طبع و منتشر شد

۱۳۱۳

دیوان عندلیب کاشانی

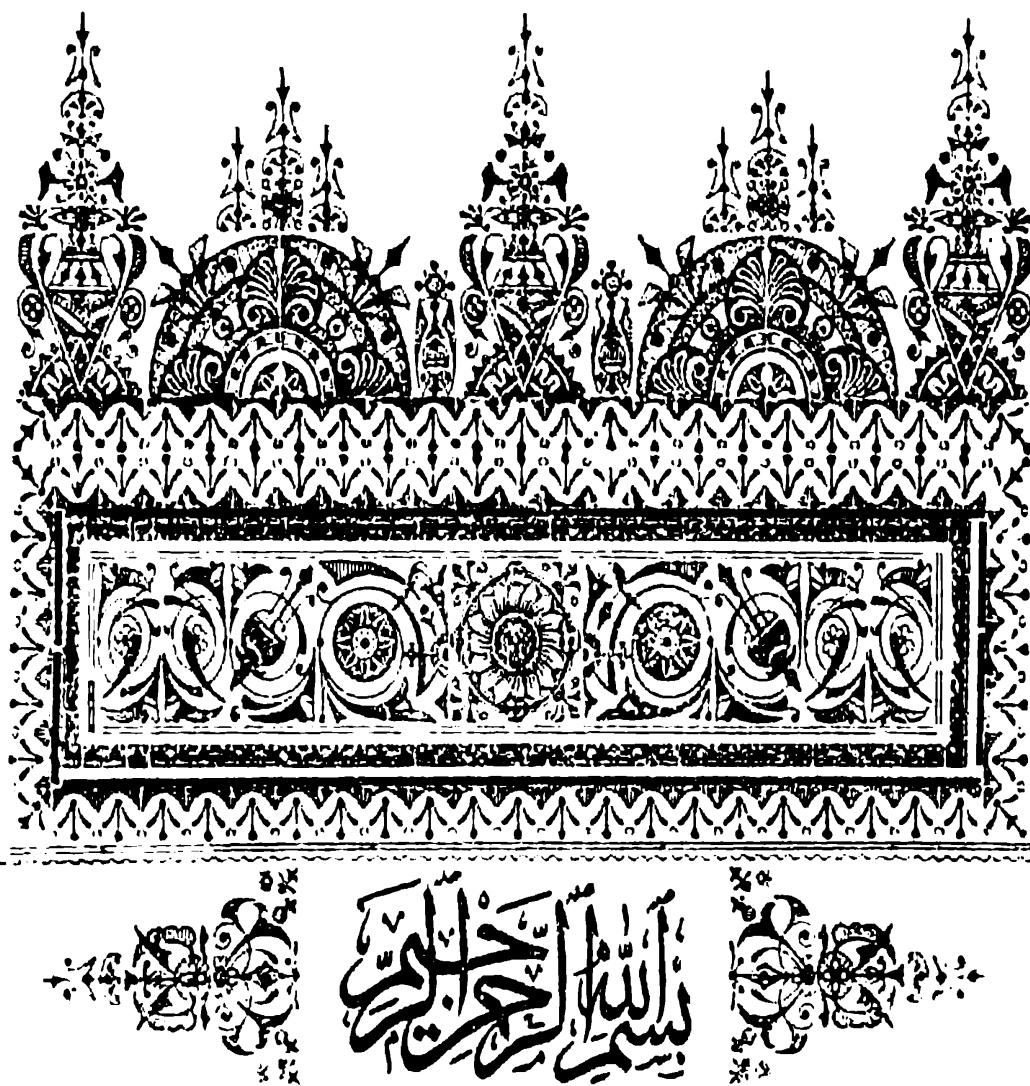
ثنا وستایش سزاوار درگاه خداوند بست جات عظمته که در
بیکر خالک جان پا نماده، و طوطی زبان را شکر افسانی پیاز داده، و بدلول
(ولقد کرمنا بنی آدم) باب معرفت بروی بنی نوع بشر گشاده،
و بدین واسطه بر سایر مخلوقات فضیلت نماده، تا بجاییکه مسجدود
ملا يك آمد.

و درود غیر محدود بر سرور کابنات و خلاصه موجوات (محمد
مصطفی) صلوات الله عليه که بصدق (اما فصح العرب والجم)
صبت فصاحت و بلاغت را بگوش جهانیان رسانیده، و بموعظت
کلام معجز نظام فرقان حمید کم گشکان وادی غوایت را بسر منزل
هدایت کشانیده . وسلام بی پایان بر سخن سرای (سلونی قبل از
تقدونی) اسد الله الغالب و مفرق الکتاب سیدنا (علی بن ابی
طالب) بایازده فرزندش باد که همکی مهر سپهر ولایت و مشاعل راه
هدایت و هادی طریق یقین و امام میهن اند.

اما عند چنین گویدا قول سادات (بیر تقی بن الحسین الحسینی) کاشانی
که در ایام جوانی چنانکه دانی هر کسی را شوقی در دل و شوری
در سر است . مر اشوقی بجز خواندن اشعار و ذوقی بغير از شنیدن
غزلهای آبدار نبود غالبا وقت خود را صرف مطالعه اشعار شعرای
بلاغت شعار مینمود . تا اینکه او ایل سلطنت اعلیحضرت قدر
قدرت (نصر الدین شاه قاجار) خلد الله ملکه بعزم تجارت به
(طهران) خلدنشان سفر کرد . با چند نفر از موزو نان آن دیار طرح
آشناي افکنده الفتنی دست داد که اغلب اوقات باهم ائم و جلیس

خواستم تخلص خویش را نمیر دهم. شاعر شیرین کلام (بیرزا
بهار شیروانی) که از یاران هدم بود مانع آمده مذکور نمود که اگر
دریک کلستان دو عنده لیب نفعه سرائی کند اسراف نباشد بنا به نع
او از تغییر تخلص در گذشت، بعد از دو سال توقف طهران بوضن
مالوف معاودت شد چندی نکذشت که باز عنیت سفر کرده بشیروان
رقم؛ مدتها در صحبت موزو نان آنجا روز میگذاشت، و کربت غربت را
بادیدار ایشان سهل می‌انکاشتم . پس از بیخ سال اقامت بحکم نقدیر
سفر داغستان پیش آمد . خار آن دیار دامن گردل گشته قریب هی
سال در داغستان رحل اقامت افکنده و مکر ربط رف گرجستان و سایر
بلاد قفقاز بجهت خرید و فروش رفت و آمد نمودم. تا آنکه نارنج
شیری ه (بکهز ار و سیعده و چهار) رسید پس از یک قرن توقف
بوطن مراجعت نموده او ضاغ ایران را دگر گونیافته ، اسباب ترقی
را از هر سو اماده دیده، شکر خدار انجا آوردم. روزی چند آسوده
بادیدار یاران وطن بسر رفت. در این وقت روز کار جوانی گذشته
و موسم پیری رسیده و طبع را کمالی دست داده که بکلی از خیال
شعر و شاعری در گذشته بدان سر شدم که منظومات خود را که
در کاغذ پاره های ایشان بود جمع نمایم. ولی از بضاعت مزجات خویش

شرم داشتم، که بچه زو در پیشکاه عزیزان مصر معرفت جلوه گر سازمش. زیرا که زشت نادر برده باشد کشش زشتی نداشت. بازبا خلاق کریمان که هواره از جرم فقیران در گذرند امیدوار گشته، بقول شیخ بزرگوار که فرموده (غرض تقشیست کرما بازماند) عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصایدو غزلیات و متولی و مرتبه وغیره که بنظم آمده بود در این اوراق ثابت افتاد رجاء وائق است که بزرگان دانش وینش چشم از عوایب آن پوشیده باصلاحش کوشنند و به خوردان خورده نگیرند و بالله التوفيق .



﴿ قَسْيِدَه در توحید باری تعالی و نعمت ﴾

﴿ سید کائنات صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ﴾

پای طاب در طریق فکر تو پویا این همه نقش بدیع و صورت اشیا ستف فلک یاستون ز حکم تو بر با همچو که رخسار شام جعد مطردا تافه ز آهو ز گاو عنبر سارا قطره باران بکا ولؤ لؤ لا لا نخل دهانش نه گر بذ کر تو گویا وزجه شد این را اماب شهد مصفا کاورد از خار دسته گل حمرا	ای شده نطق از برای ذکر تو گویا گشته ز مرأت قدرت تو نمایان جرم زمین یاسکون ز امر تو دایم یافت زهر تو صبح عارض روشن یکست بغير از تو کاورد ز سر صنع گر نه بیارد ز ابر فیض تو در بحر نخل نوش نه گر ز چشمہ لطفت از جه شد آزار طب جوقند مکرر باد هماری لطفه ایست ز لعنت
--	---

(برق)

کاین همه تندی کند بکوه و بصرها آب چسان آورد نسایخ دیبا پر تو خورشید هست حیرت حریا بشنه بی بر رد به بنگه عقا از همه هیچ آورد سخن بچه یارا کرد زخلک آشکار آدم و حوا گنج همی میکند بخواه سپه جا هیئت صورت نمی گرفت هیولا بوالبشر از باغ خلد کرد تبرآ زانکه صفر باشد از کساه معرا کرد بهر لحظه گونه گونه تجلا شور بعلم فکند عشق زلیخا	برق شراری بود زشعله فپرت گرنه ز دریای قدرت تور و انت در بر صنع تو چشم عقل تحقیق ماز تو آگه شویم اگر که تواند ممکن و ازواجش خبر بچه دانش ذات تو میخواست جلوه باید زان بود آگنون که تابروز قیامت گرنه غرض طرح عشق بود زایجاد چونکه روایت ابساط بعاشق نسبت سهو و خطأ خطا است به آدم حسن تو بود اینکه در سلاله آدم گاه ز یوسف نمود جلوه جمالت
--	--

بس بود آخر دلیل آیه اسرا
بر بندی خش بسان بیضه بیضا
قدرت بیچون ز خلقت نو هویدا
شاهدیت شاهد خدای توانا
آیت واللیل راز زلف تو سودا
خلقت جنت نمود و دوزخ عظما
شخص تو باشد ز جله بر تو رو بالا
خلق زمین و سماش عرش معلا
سجده نکردنی ملک به بوانبشر اصلا
خاک مکدر چگونه کشت مصفا
کشت برآه یقین ز نور تو ینا
رو بتو اشیا همه ز علوی و سفلا
باز مدد از تو شد بساحت دنیا
نوح بساحل کشید رخت ز دریا
کاش سوزان شدش چو جنت خضراء
کعبه اسلام را تو هستی تنا
دیده بعقوب شد ز بوی تو ینا
که بد بیضا نمودی از کف موی
مرده تو احیا نمودی از دم عیسی
می نشدی بر فلك ز دار مسیح
سیدی و سروری و صاحب و مولا
دین میانت ز نفس و عیب میرا
چون تو شفاقت کنی ز جرم چه پروا
با نظرت بگذرد ژری ز ژریا
رحم کن ای رحمت خدای تو بrama

ای حکمی که به مصحف ناشکی هست
مطلع دیگر طلوع کرد ز طبع
ای شده اشیا زین ذات تو پیدا
روی تو خورشید آسمان حقیقت
معنی والشمس از جمال نور و نوش
از اثر لطف و قهر تو است که بیچون
هر چه بجز ذات ذوالجلال که باشد
گوشة از قصر قدر تو است که نامند
گر تو نبودی غرض ز سجدة آدم
کشت صنی از صفاتی ذات تو ورنه
دیده دله‌نی اینیا بحقیقت
مرکز ایجاد ذات تو است که آرد
اول و آخر میان نوئی جو به مخلوق
توبه آدم قبول شد ز تو وز تو
خلعت خلت گرفت از تو بر اهیم
کرد بنا کعبه وی از زگل و سنک
یوسف مصری عنز بزر خلق شدار تو
که ز نجی بطور رعشه فکنه‌ی
کشت ز تهمت بری ز طهر تو مریم
گر نکشیدی تو اش ز جذبه رافت
بر همه ما سوی زرت بت عالی
شرع متینت ز کم و کاست متزه
چون تو حمات کنی ز دیو چه باکی
با سخط کم بود ز مور سلیمان
ما همه آلوده گان جرم و گناهیم

<p>حضرت داور گناه مؤمن و ترسا دزد زمان نقد عمر برد بیغما می نه پسندی مرا بخشن تورسوا از اثر مهر با ملاحظت وزیبا ظلمت و ازنور دم زدن بچه یارا فخر کنم بر هزار قیصر و دارا خود نظری سوی عند لیب نمایا درج نسباد مراین شریطه غرّا نا که بر آید زشرق رایت بیضا شام محب تو همچو شام مکدر</p>	<p>دست شفاعت بر آرتاکه نپرسد دل همه مشغول برک و سازجهان بود گر چه گناهم بسی است هست یقین زانکه بود پور زشت در نظر باب نی که مر اخلاق بر دهان که چه گفتم دست رسم گر شود غلامی آندر ای شه لولاک ای خلاصه کوین ذر بچگامه زنوك خامه مشکین تاکه بخیزد زغرب لشگر ظلمت روز عدوی تو همچو شام مکدر</p>
---	---

۵) در مدح اسد الله الفالب علی بن ابی طالب علیہ السلام کوید

سحر از طور خاور شد عیان چون آتش مویی
هزاران چشم نا محروم بیکدم گشت نایینا
بر آمد یوسف مهر از چه گردون و بنهفتند
ز خیجات رخ هزاران لعبت سیمین تن وزیبا
ز خاور آثی شد شعله ور در مجمر گردون
که آنجم از نفس جستند از مجمر سپند آسا
مگر زال فلک را شد عزیزی از بر دامان
که هر دم از بصر بارید کوهه چون زن شکلا
ویا همچون زلیخا کرد ایشار ره یوسف
ز شادی یک طبق لؤلؤ چه لؤلؤلؤ لالا
بهاری بوالعجب شد جلوه گردن کلشن گردون
که زانفاسش خزان شد صد هزران نر کس شهلا

اگر آن دم خریف آمد بعده لبک بر جایش
 بصحن آن چن رو پید یکسر لاله حمرا
 مگر لیلای شبرا آه مجنون سحر بگرفت
 که هر پیرایه بودش همه بردند بر یغما
 و یاشد خان خاور بر امیر باخته غالب
 بفارت برد ازوی صد هزاران گوهر اهها
 خطاكتم که شیر چرخ شد پیدا ورم خوردن
 و هو شان نجوم از هیتش یکسر غزال آسا
 دم شیر سحر بود اینکه زنگ از روی کیهان برد
 و یاشمشیر شاه یکه تاز یثرب وبطحها
 بیهداں قاتل عنتر بهجا فانع خبر
 بمحشر ساقی ڪوئز علی عالی اعلا
 اگر ذاتش نبودی آفرینش را سبب هر کز
 نمیشد از ازل این بی ستون نیلگون بر با
 ابر خوان نوالش لقمه نه مزرع گردون
 بنخر کاه جلالش قبه نه طارم مینا
 خداوندی که رخ شموده یکسر ما سوا کفتند
 باقرار خدا و ندیش از جان جمله آمنا
 علوم ایسا در جنب علمش قطره و قلزم
 عموم اویسا در جنب ذاتش ذره و بیضا
 ندیدی افسر پیغمبری بی پر تو مهرش
 اگر نوح و اگر آدم اگر موسی اگر عیسی
 بنای ڪشور هستی از او بیناد شد زاوَل
 بمح ذات او گفتن زبان در کام شد گویا

بچل حب او موی بزد در تیه دست خویش
و گرنه بود سر گردان الی محشر در آن صمرا

خلیل و نوح بالطفش بمعنی در کران رفتند
بکی از سوزش آذر بکی از شورش دریا

باشب از فرط ینائی کشاند رشته در سوزن
اگر در خواب ینند خاک پایش کور مادر زا

شرار شعله قهرش زگمی حرقت دو زخ
شمیم شاهد مهرش زخوبی جنت و طوبی

برزم و بزم احمد را معین در ظاهر و باطن
کهی در غزوه با اعدا گهی در بزم اوادنی

بجو لانکاه میدانش دو صد علم کند تنکی
بسم دلد لش گردی همه این توده غبرا

قبول طبعش افتد تا مگر از بھر دلدل جل
زا نجم اطلس گردون بھر شب میشود دیبا

علم شد روز هیجا در کفش چون سیف آش زا

ز دهشت کاو ماهی را فسادی لرزه براعضا

زیم نیزه اش نالا مکان برخود طبد گردون

شکافد از دم تیغش زمین تا صخره صما

زهی شاهی که از یک جله اش در ساحت میدان

مجسم شد بچشم خصم شور مشیر کبرا

خهی تیغی که در خیبر چوزدبر نارک مرحب

بچشم امت مویی عیان شد در زمان جوزا

بنای بت پرستی کرچه محکم بود در عالم

ز شمشیر شده دین پاک شد لا از سرا آلا

نه تنها ظلمت کفر از دم تیغش نهان گشته

ز دوده بل سیاهی راز مهر از چهره یادا

تعالی الله با آن شاهی که در بنیاد هستی شد

ز جمع ایسا افضل ز خیل اویسا اولیا

ز دریای کالش قطره بحر عدن یکسر

ز گلزار جمالش سبزه نه گنبد خضرا

در آن محفل که به نشیند در ایوان شهنشاهی

بخل بنده کاش بو البشر خود را کشد عمدتا

نبودی نقش او منظور اگر از خلقت آدم

ز آدم حضرت حو انجشتی از ازل جلا

سترون چارمادر شد زمولد چین دیگر

عزب ماند از همالش تا ابد اجرام هفت آبا

بیاف قدر او سیر غ فکرت را بنشد ره

کند پرواز اگر عنقا صفت ز امروز تا فردا

سخن کوته کن و دست تولا زن بداماش
چورفی زیر آن دامن زمحش می نکن پروا
برغم دشمنان و خوشدلی دوستان برگو
مراین اشعار جان پرور بسان بلبل شیدا
صبح دشمنانش همچوشب تار یک از ماتم
بزم دوستانش روز و شب ناهید در خینا

در مدح پادشاه جمیع ناصرالدین شاه قاجار کوید

صبا آورد بوی مشک بیز از جانب صحراء
معطر شد مشام خاکیان زان بوی روح افزا

چو طفلان نباتی لب هنوز از شیر ناشسته
ز خوردی از دم باد سحر لرزند از سر ما

پایی نازک از هار تامی نشکند خاری
چو فرا شان صبا گردید در بستان چن پیرا

چن از سبزه نوخیز و از گلهای رنگارنگ
همی کسترده از هر سو فروش مخمل و دیبا

بچشم آید ز عکس سبزه نوخیز چون طوطی
اگر زاغی بیانگی بر سر شاخی کند ماوا

ز پرده شاهد گل بارخ رنگین برون آمد
ز یک نظاره بروی گشت بلبل عاشق و شیدا

بشور آمدز عشق گل چو بلبل بر سر گلابن
بیانک خار کن از نای نوشین بر کشید آوا

بهر دم عشه از نو بکارش میناید گل
هانا آن بود و امق هانا این بود عذرها

شکوفه بر سر بادام بن از روی معشوقی
بسوی فاخته چشمک زنان هی میکند اینما

خمار آلوه از خواب عدم بیدارشد نر کس
گشود از بهر سیر باغ و بستان دیده شهلا

ز بان سوسن آزادا گر خاموش بد چندی
کنون باده زبان گشته بمدح گلستان گویا

چن کز خرمی دارد جهان را خرم و خدان
هانا وام کرده خوی شاهنشاه ملک آرا

بنانه پادشاهان ناصرالدین شه که از عدلش
شده ایزانیانرا ملک ایران جنت المأوى

چنان رسم عدالت شدن آین در جهان کر رشک
همه زنجیر شد رگها ز غیرت بر تن کسری

بر آمد بخ ظلم از بن چنان در دور میمونش
که رسم داد خواهی محوشد از ساحت غبرا

نهاده پایه تخت بزرگی را به آن پایه
که بگزینند بشاهی منصب در بانیش دارا

اگر از حدت تیغش به آبکون سخن رانی
سمندر خانه میسازد جو ماهی در بن در یا

حصار ملک را تیغش بسان سد یاجوج است
کجا یاجوج بتواند زسد بیرون کذا رد با

برزم و بزم او توام همیشه شادی و ماتم
بمیدان آفت علم به ایوان راحت دنیا

به بزمش گلشن آمال سبز و خرم و خندان
برزمش گلخن آجال گرم از دوزخ عظما

الا ای فخر شاهان زیب ایوان خسرو ذی شان
که در عهد تو از عدلت جهان پیر شد بر نا

تو ظل اللهی و ظل تو شاهان جهان یکسر
تو خورشیدی و آنان ذرّه سان از بودن بیدا

سمند سرکش دولت عنان داده بدهست تو
 پیروزی بتاز این رخش را بر ساحت دنیا
 یکی نخل برومnde از گلستان تو بالیده
 که دائم همچو نام خود مظفر باد بر اعدا
 و لیعهد فلک مهد آنکه از شبے و نظیر او
 سترون چار ما در شد عزب گردید هفت آبا
 حسامش حارس ملک است و حزم حافظ ملت
 وجودش زیارت کاه است و اطوارش همه زیبا
 سخا در ذات او مدغم چو سیم وزربکان اندر
 صفا در روی او پیدا چو نور از سینه سینا
 بوقعه از دم تیغش شود سیلاپ خون جاری
 ز خاره بگذرد تیغش چو سوزن از دل خارا
 همیشه تا جهان باقیست نام تو بود باقی
 که چون او خود خلف داری هشیوار ویل و دانا
 با آین دعالب بر کشا ای عندهیب از آن
 که مدح شاه بر ناید زکلک و دفتر و انشا
 آلمی شاه باشد این شه عادل پیروزی
 همیشه شاد و خرم تا که باشد این جهان بر جا
 بکامش باد پیوسته مدار سیر هفت اختر
 بجامش باد همواره لباب لاله گون صهبا
 همیشه پنه جیش ورا هرام لشگر کش
 هماره محفل عیش ورا ناهید در خینا

۲۵۰ در مدح امام عصر صاحب الزمان علیه السلام کوید

آمد عروس زنک چو در جلوه بی حجاب
بر رخ کشید شاهد چین نیلکون نقاب

لبای لیل طرہ مشکین زهم کشود
مجنون صفت پرید زرخ رنک آقب

در قاف غرب عزلت عنقا گزید مهر
بکشود بال و پر فضای زمین غراب

سلطان زنک شد بسر تخت آبنوس
ملک فرنک و روم شدش جمله قتح باب

بر رسم پیشکش بحضورش نهاد چرخ
خوان سپهر راهمه پر گوهر خوشاب

زنکی لیل پای پاس جهان فشد
تا شد به تخت غرب شه اختیان بخواب

میخواست نابسوی سما دیو شب شود
تیر فلک فکند بر او ناولک شهاب

از زیب و رنک بست مراین زال ساختور د
بر کف خود زکف خضیب آتشین خضاب

در گشوري که رايت عد لش علم کشد
منقار ڪـك ريش کند سينه عقاب

گردد ضعيف خصم قوي پجه آنجان
کـآرد شكار چـرخ کـند ڪـمـريـن ذباب

گور و گوزن رـنـك زـيـروـي عـدـلـ اوـ
خـوابـنـدـ درـکـنـامـ بـدـ اـمـانـ شـيرـ غـابـ

درـمـبـرـ خـيـالـ خـطـيـبـ سـخـنـ زـذـوقـ
دـائـمـ زـفـرـطـ شـوـقـ چـنـيـنـ مـيـكـنـدـ خـطـابـ

کـايـ مـطـلـعـ جـمـالـ خـداـوىـ فـلـكـ جـنـابـ
برـخـيـزـ باـيـ فـتـحـ وـظـهـرـكـنـ اـبـ رـكـابـ

تو در وجود بودی و معدوم کابناث
بودی تو انسا همه بودند در صلب

روشن به پیش علم تو احکام جملگی
هر چه از خدا رسید به پیغمبران کتاب

چون خرگه جلال تو بر پاشود بده
این بی ستون بفرق ستونها بود قاب

گردد ضداد از تو موافق چنان بهم
کاش ز آب می نکند هیچ اجتاب

عز مت زهر رزم چو گردد سبک عنان
حرمت بدفع ظلم چو گردد گران رکاب

میدان زخون خصم شود جله لاله گون
ظلم و ستم چو دیده نزکس رود بخواب

برقی زتیغ تیز تو گر بگذرد به بحر
گردد زبسکه خشک زند طعنه بر سراب

جون آگون بفرق عدو بر زنی بخشم
حوت زمین زهول گریزد بقدر آب

گوبد صبا ز قهر نور منی اگر به بحر
از قف آب پیکر ماهی شود کباب

خپر از ز جام بیض تو بک جر عهد ر کشد
گرد ز سر ب موسم پیری د گر شباب

کهان بچشم همت عالیت كالعدم
آری خوشت پور کند پیروی بباب

کردند دین تبه پی دنیا اگر کسان
رسمی بود که جیفه بجهان می خرد کلاب

از برق ذو الفقار بسوزی بنای کفر
جان عدو زرنج بماند در التهاب

شها بمدح ذات تو از نای عندلیب
خیزد نوا مدام چو زیر و بم رباب

کریک نظر بجانب او افکنی چو صبح
از ظلمت ضلال پسورد ره نواب

در مدح پیشوای دنیا و دین حضرت امیر المؤمنین کوید

باد مشگین میوزد از طرف دشت و کوهسار
کثر شمیمش پر ز غبر شد مشام روز گار

شد هوا از بسکه مشک افشار ز فیض اهتزاز
خون بشریان مشک شد چون نافه آهوی تبار

با خرد گفتم که آیا این نسیم مشک بیز
از چگا خیزد چنین جان پرور و دل زنده دار

گفت عزلت نابکی بخرا م سوی گلستان
کن تماشا از ریاحین قدرت پرورد گار

این زمان فصل بهار است و نسیم از روی گل
میوزد با اینهمه عطر و عیار از هر کار

از شکوفه هر طرف تلها بدیدم رنگ رنگ
چون شترهای جواهر بار کايد در قطار

نو عرو سال چن بیرون چیده از حرم
پای تا سر غرق زبور دست و پاهادر نکار

شاهد گل هفت پیراهن پر کرده حریر
لاله از زاله بگوش افکنده در شاهوار

بد نکارستان چین سطح زمین از بس در او
از ریاحین مختلف گلهای الوان بی شمار

گر نه خاک باع میخورد است از بیانی تاک
از چه شمور است چشم زرکشی چون میگسار

بلبل و فری بشاخ سرو و گل نغمه سرا
صلصل اندر پای سنبل در نوام چون هزار

هم دهان غنچه از خنده نیاید بهم
هم زبان سوسن اندر مدح توصیف بهار

هر طرف میتاختم از هر مقصد ناگهان
حضور فرخ پی ز اقبال هایون شد دوچار

گفت مقصود تو شد حاصل به بیداری طلب
آن نسیم از کوی مولا ایست گردون اقتدار

در دریای حقیقت هادی راه یقین
آفتاب مشرق و مغرب علی تاجدار

آنکه مقصد ز آفرینش گر نبودی ذات او
می نکردی خلق امکان را ز اول کرد گار

گر نبیدی نور پاکش را بقلب بو البشر
روح هر گز قاب خاکی نکردی اختیار

هر چه شد ایجاد ز اول مر طفیل ذات اوست
آفرینش را سزو از این طفیلی افتخار

ای امام هر که باشد ساکن ارض و سما
وی امیر هر چه باشد در جهان خورد و کار

گرنه بودی برق تیغت در میان از خار کفر
 می نگشته باش هر گز عرصه کاه روز کار
 منهزم شد ظلمت کفر همچو شبا از تیغ روز
 تاعلم زد در گفت مهر منیر ذو الفقار
 چون بفرم رزم رو آری بیدان سپیز
 فتح و نصرت همچنانست از یین واز یسار
 کس ندیده غیر بازوی تو کاندر کاه رزم
 آب و آتش را دو پیکر از دری آرد بکار
 از در تیغ تو در یکدم زدن در دم کشید
 چین و ماجین و خطای وروم و هندو زنگبار
 گر صبا گوید بگوش بحر نام تیغ تو
 آبش از گر می بسو زد خیزد از خاکش غبار
 هر زمان تیغت علم شد کاو و ما هی رازیم
 لرزه براعضا قادی همچو جسم رعشه دار
 لو حش الله صارمی را کتر نهیب سایه اش
 کوه لرزد بادل سنگی بخود سیما بوار
 گر بزهدان بشنود از قهر تو رمزی جنین
 تابصلب باب از دهشت همی جوید فرار
 لطفت از ز قوم دو زخ چشم کوثر کند
 قهرت از تسنیم جنت می بر انگیزد شرار
 پیش دریای دلت عمان و قلزم قطره
 با گشادی کفت کون و مکان یکچشم مار
 همت سر شار تو چون میل بخشایش کند
 قلزم و عمان شوند از تنک ظرفی شرمدار

جود و بخشش را ندانم پستزین پایهات
زانکه شخص جوداز خوان تو باشد ریزه خوار

هر که از خاک درت امروز تا به روی را
جز پیمانی نیارد نخل فردا هیچ بار

عندلیب اخلاص ورزوز آتش دوزخ متسر
زانکه دوزخ می نسوزاند محبت هشت و چار

ختم کن طول کلام و در دعا بگشای لب
میکشد خیل ملایک بور آمین انتظار

تا پس از بهمن بهار آید بعالم جلوه گر
تادهد کل را بسرخی تریت لیل و نهار

دوستانش از بهار عیش دائم سرخ رو
دشمناش را دل از غم باد پرخون چون انار

٥٠ قصيدةٌ معراجٌ خيال در مدحِ اسد اللهِ الغالبٌ علی بن ابی طالبٍ

طالبٌ علیه السلام

دوش از سفلی بعلوی کردم آهنگ سفر
تا که گردم زین منقش طاق نیلی باخبر

دل ز آیش بششم آتش اندر وی زدم
سو ختم در خانه غبار دوست جنس خشک و تر

باعلايق الفتم گربود بگسیتم از آن
با خلايق صحبتم ار بود بگرقم حذر

پاک گشتم پای ناصر همچو روح اندر بدن
از حضیض خاک کردم جانب علوی سفر

بار بکشودم بچارم کاخ پس گشم مسیر
ناگهمن خورشیدی آمد جلوه گر اندر نظر

نی غاط گفتم نه خور بل مظہر نور آله
صد چو خورشیدش بخدمت هر طرف بسته کمر

کسب نور از نور او دیدم که مهر و مه کشند
بی صدور امر او کر و بیان نگشوده پر

دیدم از عرش برین تاساحت جرم زمین
بر خط فرمان اوین جمالی بنها ده سر

من ز خود برون شدم سر گشته و حیرت زده
در بدر پای تفکر محو گشتم غوطه ور

با خرد گفتم که شاید این مسیح الله بود
بانک بمن زدکه شو خاموش هان ای بی بصر

هین نمی بینی مسیح وانیا واولیا
صف باصف ایستاده انداز بهر خدمت سر بسر

آمدم در عجز عقل دور ینم شد قصیر
پی بذات او نبردم از گمالات و هنر

ناگهان برخورد جبریل و گرقم دامنش
گفتم ای پیک خداوند رحیم وداد گر

این خداوندی که موجودات را تاج سراست

عارف کن در حقش ای مشقق نیکو سیر

گفت رو رو در گذر هازین خیال بس شکرف
کی ز بحر بیکران قطره تواند شد خبر

ممکن او واجب شناسد میتوان ویرا شناخت

کن حذر ای قطره زین دریای برخوف و خطر

آدم از طرز ادب میداشت از وی بهره
می نگشته در جهان زینسان ببد نامی سمر

طاهری کز آب رحمت لوث کفر و شرک را
شست از اهل جهان از خاوران نا باختر

علم ازوی گر نمی شد از ازل بر خلق فاش
نا ابد جا هل بماندی هم ملایک هم بشر

لطف او الفت ندادی گر مخالف را بهم
چار ضد از یک گریبان می نکردی سر بدر

یا یقین شاخیست کروی دست عالم کونه است
یا که غیر از وی ندارد کس بری از آن شجر

حلمش ار لنگر نیفکنندی ز اوی بر زمین
میشد از باد حوادث بی سخن زیر و زبر

قانعی یعن آن عروسی گر یعن هر کس دود
او بکابینش بد و دادش طلاق از سیم وزر

سایل آسا پیش شخص همتش صف بسته‌اند
 غیر بیچون آفرینش جملگی در بوزه گر
 گر نجات ازوی نکردی پور عمران التجا
 تا قیامت در تیه میاند حیران در بدرا
 هادی راه حقیقت نیست غیر از او کسی
 ایسا اندر قفای وی درین ره پی سپر
 زان پسم جبریل گفت ای طایراوج کمال
 قطع کن این مطلب و کن مطلعی انشا دگر
 چون بقدر حوصله عارف شدم در حق او
 طوطی نطعم د گر خواید زین مطلع شکر
 ای رسیده صیت اجلالت بگوش بحر و بر
 وی کشیده خوان احسانت به پیش خشک و تر
 گر بودی ضلالت آفرینش رقه بود
 بر تو ذات تو شد بر کون و امکان راه بر
 نمی گندم شد ز آدم از تو نهی ناشده
 او بخورد و تو نخوردی آن پدر بین این پسر
 فتح خیر قتل عنتر نیست کاری بس شکفت
 پیش بازوئی که گرد آسمان را چون سپر
 آسمان در حکم انگشت تو چون انگشت بست
 باقضایت تا ابد انباز احکام فدر
 لطف قهرت ار رسد بر آب و آتش می‌کند
 مکث در دریا سمندر حوت در آتش مقر
 بر نوی از نار قهرت ار بدریا بگذرد
 تا قیامت کس نه بیند حاصل ازوی جز شرر

جز بظلت روز محشر احتمال امن نیست
آری آری زیر طوبی نیست جای شورو شر

عندلیبا نیست حد تو نشاو مدح او
ختم کن اندر دعا طول سخن کن مختصر
تا زمین دارد قرار و تا سما دارد مدار
تاعناصر مام و تابعه است در عالم پدر

دوستانش را اساس عیش محکم چون سپهر
دشمنانش را بذلت تن چو خاک رهگذر

۵۰ در مذمت عشق محازی بر سیل مطایه کوید

کز خلق دل و دین و خرد پرده بیکار چونست ندانم که پری گشته پدیدار از زلف گر هگیر و سیه رشته زنار از صومعه و دیر در آیند بنا چار ماهست اگر ماه کسی دیده کله دار کزمژه کشید است وصف اشگر خونخوا یا بر زبر گنج بود خفته سیه مار گر پرده بر افتاد زعendarش بشب تار بی مار سر زلف بخش دل شده بیمار گیسوی خشن رهزن دلهای گرفقار مستیش زخویشت نه از خانه خمار	تر سایجه آمده در شهر پدیدار گویند پری در نظر خلق نباید ترسانود گر زجه رویسته بگردن بینند اگر زاهد و راهب رخ اورا سر و است اگر سروکسی دیده قیاپوش چشمانت همانابی تسبیح قلویست زلف است زده حلقه بر خسار نکویش روشن شود آفاق ابی طلمت خورشید باناب مه عارض او تن شده بی تاب ابروی بخش قاتل عشاق جگر خون چشم سیهش مست و خراب است ولیکن
--	--

مست است چسان ره زند از مردم هشیار
 بارنک رخش نیست پهجار و نق کلزار
 تا چشم کند کار بود تل سمن زار
 با سیم سرینش به زرناب چه مقدار
 گوئی که مگر زلزله افتاده بکھسار
 برکوه دماوند پهر بد دوسه خروار
 گنجی بود از نقره که بنهفته بشلوار
 دارم بتو یک مصلحتی گوش بمن دار
 کزو صفر خش پرشده هر برزن و بازار
 رای تودرین چیست همی کن بمن اظهار
 و آنکاه بر آورد سرو گفت که ای یار
 وین فکر که افتاده ترا در دل بی غار
 نخالیست که جز حنظلی تلخش نبودبار
 بی سیم نکردد چو زرت کار بتعیار
 بی چاره کسی کش نبود درهم و دینار
 هر گز نشود رام بتو آن بت عیار
 حاصل نشود هر توجز طعنه اغیار
 اشعار لطیفست همه چون در شهوار
 گردد بمن زار چو آهن بدم نار
 صد گوهر ناسفته بپایش کم ایشار
 شعر تو بیک شعر نیز زد بر دلدار
 بر سنگ سیه قطره باران نکند کار
 بر مردم آزاده نه موبه است سزاوار
 بافضل و کالات ندارند سر و کار
 در خشم شد و گفت که ای مرد سبکسار

در جبر تم از برقی جادوی چشم
 باز لف بخش گشت هباقیمت نافه
 گراز پی تخمین نگری سوی سرینش
 هر چند که زرقیعتش از سیم فزو نتر
 چون در حرکت بینی اش اندر گه رفتن
 سنجی اگراز کفه داش کفلش را
 نی نی که کفل نیست که از هر ذخیره
 گفتم بخر دوش که ای پرسخن سنج
 این تازه جوان کامده در شهر پریدوش
 خواهم که به او ساز کنم طرح رفاقت
 یک لحظه سرافکند به پیش از پی فکرت
 این شور که افتاده ترا دز سربی مفز
 نخالیست که زهرش بود از شهد فزون تر
 این سیم تنان یار بکس از پی سیمند
 بیندر هم و دینار میسر نه و صالح
 گر هیچ بداند که ترا نیست زرو سیم
 از پیش تو آن شوخ بفرستن گریزد
 گفتم خرد اگرچه مراسم نباشد
 خوانم برش شعر و غزل تا که دلش گرم
 گر سیم وزرم نیست توانم که زدیده
 خندیده گفت زهی فهم و فراتست
 هم گریه و هم ناله تراسود بخشد
 با آنکه بخشد اثری ناله و زاری
 این طایف دون طبع و اراجیف برسند
 بشنید چو دل گفت و شنید من واورا

هر لحظه نهی بار گرامی بسر بار
رسوای جهانم کنی و زدکسان خوار
من بعد مگو نزد من این پنهانه گفتار
نی یم زجان گر بکشندش بسردار
آهنگ ره راست کن ورسم نگهدار
بی رنج کسی گنج ندید است بقطار
هر گز بهم عمر رخ لو، لو شهوار
در کل طمعت هست تحمل بکن از خار
تا آنکه نمودم زره عقل سست فار
تا خود بکجا میکشم عاقبت کار
زازو که شدستی به بت ساده طلبکار

هر روز فریم دهی از عارض وزلفی
بر کام دل خویش سخن راندی و خواهی
کفتا که اگر عاشقی از روی حقیقت
عاشق نه غمنک خوردنی غم ناموس
عشاق نواهای مخالف نشنودند
این نکته همانا که بگوش تور سید است
از موج کسی را که بود بیم نه یند
گر نوش طلب میکنی از بیش میندیش
القصه که دل کرد مرا از ام به افسون
بسیم کراز هر وصالش بصد امید
بلبل توهم آماده صد گونه بلاشو

- در شکایت از اینای زمان و خانه در مدح امیر المؤمنین (ع)-

زنوك خامه فرو ريزد آب حیوانم
 که تعیه است بدل آسکون و عمانم
 بملک نظم من آکنون امیر و سلطانم
 کمی قصیده سرایم کمی غزل خوانم
 هزار نوح گریزد زیم طوفانم
 عجیب نیست چو طوطی شکریفشانم
 تمام سایه ومن آفتاب تا بام
 هاره درد سر آید زگفت ایشانم
 که بر سریر سخن گسترشی سلیمانم
 نشیند از پی تعایم در دلستانم
 طفان و طفرل و چیال و رای و خاقانم
 بجز خدای بزرگ دگر نمیدانم
 اگر که فیصر و خاقان شوند در بام
 بچشم كالعدم آید وجود کیهانم
 من از برای حسودان چوبور عمرانم
 بدست خامه جادو وشن است نیانم
 به معجز سخن آکنون مسیح دورانم
 بس این قصیده غرا دلیل و برها نم
 بسان ماه تمامی برج سرطانم
 بچشم اهل خرد سرمه صفاها نم
 ولی بخواستن از جز خدای نتوانم
 زدیو نفس چه باک وزریو شیطانم
 چراعبیت بجهان رخش آز بجهانم
 جهان مداری و من حکمران چو سلامانم
 که بهر سیم بمحکم کسان سخن رانم

نظیر خضرم و ظلمات من دوات منست
 زبهر طبع گهر ریزدم بجای سخن
 گذشت رونق بازار شعر خاقانی
 بفن شاعری امر و زدی فنونم من
 چو بحر طبع من آید بوج طوفان خیز
 مرا که هند شکر درنی قلم باشد
 کسانکه دعوی نساجی سخن دارند
 بخوان طبع من آیند ریزه خوار ولی
 ولی چه باک مرا از جماعت موران
 بمحفلی که زدانش سخن کنم برجیس
 بصورت ارجه گدایم ولیک در معنی
 زبس بزرگم اندر نهاد تعیه است
 زفخر برسر کیو ان نهند پایه تخت
 زبسکه جوهر جسم بذات مستقی است
 حسودا گرمه جادو گر است یاساحر
 پسرعم بد بیضا در آستان دارم
 روان بمرده دهد شعر من زشیرینی
 دلیل اگر طبله مدعی به این گفتار
 میان مردم کچ بین و کچ رو و کچ خو
 بدیده ددکان نستر جگر کاهم
 تو انم انکه کنم بذل هرچه هست بدست
 مرا که خار تعلق بدامن دل نیست
 میسر است چو کنج قاعتم همه وقت
 دلم امیرتن است و امل و رابنده
 نیم زجله آن شاعر ان خام طمع

بهل که نانسرایند ز اهل عمر قائم
 نه قاضیم که بدر آعه بر شود شاتم
 بود نهفته هزاران هزار دستانم
 هجوم خلق در آید بکاخ واپوام
 بخ ک ربخته گردد ز تیغ بر ام
 نه همچو مردم ننسناس جنس انسانم
 نه عابدم که قرائت بخلق شنوانم
 نه ز اهل کبر که سر بر کسان بجنایتم
 چنان بشیب که باخالک راه پکسانم
 چنان بزرک که هم سنک کوه شهلا نام
 ز گردش فالک کجع مدار حیرانم
 بن بویشه که در عصر خویش سجانم
 ز فرط خشم چوبک پیشه شیر غژ مانم
 هزار خنجر وزوین بنوک مژگانم
 نژند خاطر و مهموم وزار و پژمانم
 چنانکه فرق نیارد کی زندانم
 جدا فکنده بغربت ز روی یارانم
 قضا کشیده ز کاشان بخاک شروانم
 بسان جغد به این کهنه دیر ویرانم
 ز کنه هم نفس زاغ کرده دورانم
 قاده بی کس و محزون بچاه کناعانم

نه در خیال زرم نی فکر شهرت خویش
 نه مفتیم که بدستار سر گران گردم
 نه شیخ شهر که در زیر خرفه سالوس
 نه از مباشر دیوان که هردم از بی داد
 نه سر گرود سپاهم که خون بی گنهان
 نه صوفیم نه قلندر نه رند میخواره
 نه زاهدم که فروشم متاع زهد و ورع
 نه محتسب نه فقیم نه قارن و قارون
 منم کسیکه نه سالم زبار فضل و هنر
 ولی بچشم فرو ما یگان جاه طلب
 در این سرای سپنجی که خوایش دنیا
 که کین بتردم داش از چه رهکندر است
 زبس بقهرم از این آسمان دولابی
 زندی نگهم تعیه است پنداری
 مدام از ستم این سپهر بوقلمون
 هزار پتک جفا میخورم ز دست فالک
 زهر جفاس بترا نکبادو صد حسرت
 بعکس انکه ز دوزخ بخلد میگردند
 هایم ارجه بمعنی جه حاصل کا کنون
 چو بلبلم بسر شاخ گل نشیمن بود
 ز کنه اخوان همچو یوسف صدیق

شود غلام در از روی عجز کیوانم
 اگر دهد شهی بر بملک امکانم
 فضای کوی توحیر و فصور و غلستانم
 ولی چون غنچه به امید وصل خندانم
 بنده های حدی چون هزار دستانم
 زدیده متصل آید شقیق نعماًنم
 شود زیاد جمال توجون گلستانم
 از آنکه بسته بمهرب تو رشته جانم
 خلاف من که بود زنده گی زجانام
 نگردم از تو که هم در دتوست درمانم
 که هو چو شعله زسر تابیای سوزانم
 چو صبح چالک بود متصل گریانم
 نه در خیال گل و فکر سر و بستانم
 که ب وجود تو جنت بود چون بیانم
 عنایتی کن و رهان زچنگ حرمانم
 اجل نیامده بشد بلای هجرانم
 لیم باشم اگر از تو رو بگردانم
 از آنکه چوشن حب توهست خفتانم
 کنون زیار فرات نظیر کیوانم
 من از برای وصالت هزار چندانم
 مگر که یار نبود عون ولطف بزدانم
 اباولات چه خوفی زجرم و عصیانم
 اس است گوهر حب تودین و ایمانم
 بهل که خلق سرایند شیخ صعنانم
 اگر چه در نظر خاق زا هل کاشانم

زبنده کان خود ار خواندم زفر طجال
 علامی در اورانی دهم از کف
 الا که خاک در تو است باغ رضوانم
 چو گل بد رد جد ائی زدم گریان چاک
 زشور راه عراق و شوق شاه حجاز
 ز هجر روی تو گل خارگشته در نظرم
 اگر با آتش سوزان روم چوا بر اهیم
 من آن بیم که زمهر تو بکسل پیوند
 عموم خلق بجانند زنده در عالم
 اگر هزار مرض بر تم روا داری
 چنان ز عشق رخت آتشم بدل باشد
 گواه آنکه بمهرب تو صادق بنگر
 از آن دمی که شدم عاشق قدور رویت
 نمیدهم بدو صد خلد خاک کوی ترا
 شها ز خاک درت دار همنشین غم
 اکر چین گزرد در غم تو روز و شیم
 هزار مرتبه گر جان دهم ز هجر رخت
 زیغ و تیر حوادث دگرچه بالک مرا
 چو تیر بود قدم پیش ازین زمزونی
 چنانکه تشنہ بدیدار آب مستقی است
 من و وصال توهیهات مطلبی مشکل
 اگر چه نیست مرا طاعتی بغیر گناه
 بکفر من اگر آفاق افق کشند
 خلاف گفتة مفتی است مذهب عشاقد
 مرا اوطن بجزا ز خاک آستان تو نیست

دوشنه چون پاپی زشب بگذشت آن سیمین بدن
آمد چو مهر از در درون افروخت چهرش المجن
کفتا که هی هی حفته ترک دف و نی گفته
از ذوق می دل رفته ای بی خبر از خویشتن
بر خیز بر زانو نشین پر کن سبو و ساتکین
قد و کلانی کن عجین بفروز شمعی در لگن
هم عود سوز و عنبرا هم کل بریز و عبهراء
هم لاله های احرا هم باش ریحان هم سمن
برخواستم خجلت زده گفتم که ای مویت زره
زین پیش آزرم مده خود نیش بر نیشم مرن

بالاش تیر ابرو کان مژکان خدنک جانستان
 مویش ذره رخ پر نیان چشمیں همه باب قلن
 آهو نگه جادو فسان مینو عذار و مو میان
 شرین لب و شکر فشان کل پیکرو غنچه دهن
 آهو بحیرت از رمثی آب خضر اندر فشن
 اعجاز عیسی در دهش جان بخش موتی در سخن
 پیچ و شکن بر سنبلاش جعدو گره بز کاکش
 جادو گران باباش محبوس در چاه زفن
 جعدش بعین کفری زایمانیان غار نگری
 کردی بعلم ساحری افی نمودی از رسن
 دیدم چو زلفش چین بچین آوینته بر آن جین
 گفتم که در خالد بین گردید زنکی را وطن
 بر شخص دل هر نارمو زلفش کمندی در کلو
 کاوی اگر بای در او صد دل بزیر هر شکن
 گفتم بشکر این لقا خواهم کنم جازا فدا
 گفتا که هی هی مدعما مارا نشاید این نهن
 ای گشته باغم آشنا بر خیز می حاضر نما
 کن ساز عشرت را پا تابر کند پیخ محن
 زان می که خود شاهی دهد از ماه تاما هی دهد
 سگ گشته راراهی دهد هی خود بخور هی ده من
 عاقل کند دیوانه را مجنون کند فرزانه را
 خویشی دهد بیگانه را کوثر گشاید بر دهن
 خار از فروغش گل شود از هیئت شن گل مل شود
 رشک دو صد بلبل شود نوشدا گر زاع وزغن

چون دور چند آمد سر کردم با آن دلبر نظر
دیدم که مر وار ید تر پا لو د از جزع بمن

گفتم که ای آرام جان از بهر چه داری فغان
هنکام عیش است این زمان مپسند ما را متحسن

اندر بساط می کشی گاهنشاط است و خوشی
بیجا چرا در آتشی ای سرو قد و سیم تن

گفتا که ز آشوب فلک دارم بریش دل نمک
پیوسته این وارون کلک با من به نیز نگست و فن

گفتم که این گردون دون بانیکوان دارد فتون
زیرا که زال است وزبون مردی نمی آید ززن
با من بیسا ای نازنین بر درگه دار ای دین
داماد خیر المرسلین شیر خدا میر زمن

آن کفر وجودش انس و جان گردید از عالم عیان
منظور خلاف جهان او بود از فرمان کن

آن کر صحابه شد علم بردوش احمد زده
 افکند از طاق حرم بر خاک اشکال وشن
 ماهی که در میدان چوگو سرها فکندی از عدو
 شاهی که از شمشیر او منسون شد جنک پشن
 از سطوت شگراهل کین یابد خبر دام بقین
 باشد چو در زهدان جنین از پرده میپوشد کفن
 دیگر ز جنس ما و طین ناید چنین دُرَّی نمین
 کز رزم و بزمش کفر و دین آن یک خن وین یک علن
 دستش بهنگام کرم ریزد چو بر سائل درم
 شمس فلك را الاجرم بخشید بجای یک نمن
 بر آنیا چون شد دلیل آمد برون مویی زنیل
 از عون او شد بر خلیل آن نار نمرودی چن
 وی گر نبودی ناخدا بر فلك مردان خدا
 هر گز نمی گشتی رها از آفت طوفان سکن
 دیدار او بر ما ستوان مکن اگر بودی چرا
 در کوه طور آمد ندا پاسخ بارني حرف لن
 با هستیش ارض و سما چون بندگان دایم پا
 در دیر جاهش آنیا بکسر کشیش و بر همن
 جبل المیم حب او سلمان و ویس اندر گلو
 بستندور قند از دوسو آن از عجم و آن از فرن
 ما و توهم ای دلربا آن به که آریم التجا
 بر در که شیر خدا نایب مناب ذوالمن
 زان به نباشد دادرس جودش موجودات بس
 نارقه محروم هیچ کس از آستان بواحسن

از گید این چرخ کهن دارم درونی پر محن
گرد الم بر فرق من پیزد زکین این بروزن
ای مرشد روح الامین ای والی روز پسین
بیخ غم از دل یامعین چون باب از خیر بکن
ناعند لیب خوش نوا هر دم بشادی گویدا
تا بعد صبح آید مسا پوشد فلک زاخته دکن
جان عدویت روز و شب حاصل کندرنج و تعب
خوان محبت بی طلب پر باد از سلو او من

۵۰ قصيدة برد و هار و خاتمه در مدح شاه ولایت حضرت

۵۱ امیر المؤمنین عليه السلام

گشته بند همچو جفه پیسر و سامان
 اهر منی راکه بدجای سلیمان
 زار بکنجه خزیده سر بگریبان
 گفت که ای عندیب کاشن کاشان
 فصل قیحی که بدبروح چوسوهان
 جمهه حریفان شدند سوی کلستان
 فرق بعشرت میان بنده و سلطان
 عازم بستان شدم هر دو خرامان
 ساختی از هر طرف بهشت نمایان
 مطلعیم خوش فناد خرم و خدان
 می نتوان منع باده کرد زمستان
 طغه زند بر باساط روضه رضوان
 خبمه افلاک را زند به بستان
 طبع حطب شد اسان طینت ریحان
 از نفسش رسته بس که لاله نعمان
 پیچ بهم بر زده چو زلف عروسان
 زلف پرشان بروی پار پرشان
 باهمه مونسق بتفهه والحان
 نفمه مرغان زبس که رفت بکیوان
 داد فراغت زرنج و محنت دوران
 میشدم از وجود همچو قیصر و خاقان
 باغ بهشت از صفاتش واله و حیران
 هر طرفی صد هزار قالی الوان
 برده گرواز زلال چشمہ حیوان
 برده ناموس وزهد و حیله و دستان

دیودمانی که از دمش همه مردم
 عدل ربیع آمد وزخت فکندش
 من زقاضای دهر بیکس و مخزون
 ناکهم آمد زدر رفیق شفیق
 چند نشینی خوش خیز که بگذشت
 خیز که باساز ومطرب و می و متعوق
 خیز که در فصل نو بهار نباشد
 خواستم از جای خویش از سخن او
 چون بر سیدم بصحن باغ چه دیدم
 بوی گلم مست کرداز سرمستی
 فصل بهار آمد و گذشت زمستان
 صحن چمن یعنی که از بساط ریاحین
 چتر کشیده چنان شکوفه که گوئی
 بامیه شد عام بس بدشت و بهامون
 خاک گرفه مزاج آتش نمود
 جعد بنفسه زهر کناره مسلسل
 کاکل سنبل بروی گل بچه ماند
 بلبل و قری بشاخ سرو و گل از وجد
 زهره بر قص آمد از ساعت تزم
 مدح گلستان بس این که همچومنی را
 بهر تفرج بهر میان و کناری
 تا که رسیدم بساختی همه خرم
 همت باد صبا فکنده بغبرا
 آب روان هر طرف ز صاف و پاکی
 من چو بدلدم چنین بساط در بدم

راز درون تا بکی نایم و پنهان می همه جاخوش بود بیزه کلستان شاهدومی عز دور و دمطر بخوشخواز می همه حاضر توباش خرم و خندان در طرب آمد زبی می بیند جان نی که قیامت از این قیام شد افسان یوسف مصراش اسیر چاه زندگان پیچ بهم بر زده چوافی پیچان شمس ندیده کی بسایه نیان گوی دل خلق را باز خم چوگان ماه نهفتی گهی بغالیه خفتان هم بر کوئن شانده هندوی عربان نیم اشارت چو غمزه سکرد بزرگان خیل هژه گر نمی شدیش نگهبان و سوسه آموز صدهزار چو شیطان قته بعلم جزاین دوزکس قیاز گفت که اینک بیشت و اینک غلمان گشته خریدار صد چو یوسف کنعان درک نمودی بیک اشاره کا کان گفتمش ای پای نابر همگی آن نانکنی این بساط جمع پریشان ریخت بساغر بدردها همه درمان طغه زند بر هزار کان بدخشان صوفی صافی شود زغایت ایمان رویه بیدل کند چو ضیغم غر ان	گفتم ایا دوستان مشق و محروم هست بگوشم که گفت پیر خرابات وه چه بدی گربدی بکام دل ما مشقیم گفت زهر غم زچه نوشی مهتر مجلس بساط باده بگسترد ساقی خواست باقدی چو قیامت بسته دو صد دل بتار هر خم مویش مشک سبیه قام در حوالی بدرش غبر رخ او بزیر زلف گره گیر کاه چو چوگان نمود زلف و همی زد سنبل ترگبه لاله کرد هم آغوش هم جبشی زاده جای داده بجنت خون جهانی بر بخت عشوه اش از ناز داشت سر قتل عام نزکس مستش ساحر و افسونگری زنکس جادو یعنی اگر چشمها ش گوئی نی هر که بدید آن عذار و شکل و شهابیل در سر بازار حسن او بحقیقت مطلب موهم را ز غایت رندی خواست که سنبل بروی گل بفشناد وه مگشا تاب را ز زلف زمانی اینکه شنبدی ابا دو دست نگارین زان می لعلی که گر بکوه فشانی زان می صافی که گر بنوشد کافر زان می مرد افکنی که پنجه زودش
--	---

بسترد از دل چو شد ز غایله پژمان
 بچه بر قص آیدش زنشاء بزهدان
 شد بد و صد عشود و گر شمه خرامان
 ساغریم داد ملو ازمی احسان
 از سر عجز و اناهه گوشه دامان
 از چه ز من بگذری چو عمر شتابان
 میکشد از ارب می زنایره بنشان
 چند پیاله پیا پیم تو به پیان
 خدمت رندان نکرده تو بدوران
 صدر نشین گشته ب مجلس اعیان
 می نکن از سر کشی دلرا پژمان
 میشو مت تا بخشن بندۀ فرمان
 تا نشود از کرم کریم پشمیان
 هست بترد بک عاقلان همه نادان
 ابر نشاید در لغ دارد باران
 لیک زباده که جان ما است نه بتوان
 ناندهی جان نمی رسی تو بجانان
 باشد صد جان به نیم جرعه اش ارزان
 هست بترد من این معامله آسان
 ناره خشم را نمود فروزان
 پاسخش آورد مشفق که مکش هان
 طایر قدس است هان سیره مکن هان
 کون و مکانست همچو قطره و عمان
 نیست مرا اورا مرام جزی عرفان
 شاه ولایت ولی حضرت بزدان

اصل فرح مایه نشاط که غم را
 ورزن آبستی شمیم نماید
 آن بت مه رو قبح بدست زهر سو
 تا که چو بخت بلند نزد هن آمد
 خواست ز من بگذرد منش بگرقم
 گفتم ابا مهر و مه خجل ز عذارت
 غم بدلم شعله همچو آتش نمود
 از همه آشفته ترمم زعنایت
 خیره هن بنگریست گفت هانا
 قاعده دان نیستی زهر چه برگو
 گفتم ابا آقاب برج نکوئی
 گریزیری ز من تویک سخن اکنون
 گفت طمع ذلت آورد ہل اورا
 هر که قناعت نکرد قسمت خود را
 گفتم ابا خضر تشن کان بحقیقت
 صبر توان از تمام نعمت دینا
 گفت که بی رنج روی گنج نه بینی
 گفتش این سهل مطلب است که گفتی
 دادن جان مشکل ارنزد تو آمد
 دیدکه رستن نه ممکن است بافسون
 خواست که دامن کشد بقهر زدستم
 اینکه تودا من کشی بقهر زدستش
 مادح شاهی بود که پیش وجودش
 این همه الحاج او نه بھر نیداست
 از کف ساقی رهنمای حقیقت

نفس پیغمبر امام انس و دکر جان
خلق نکردن خدای کون و نه امکان
جانب هستی نیکشیدی کیهان
روز نخستین گرفت از همه پیان
طاقت بدین نداشت مویی عمران
زیر نگین آورد هزار سالیان
گرنبدی کی شدی خلاص زطوفان
فخر به تیر از شرف نماید کیوان
هست بقصر جلالش گوشه ایوان
خم کمر عرش هم ملائکه در بان
خانه ایمان که بد زکفر چو ویران
کوه احمد را چو سنک ریزه غلطان
درع فلمک را زنوك نیزه نیستان
چیره شود بر هزار رسم دستان
هست بجهان عدو چو آتش نیران
هست بچشم ولی چو خل صفاها ن
ویژه کسی را که مدح اوست بقرآن
پایه وصفش بجا و وهم سخندان
می نکش از دامنه که پایی غفران
نا که بهار آید از قفای زمستان
روی محشی چو کل شگفت و خندان

مده فیض ازل علی شه کوین
آنکه اگر ذات او بسودی مقصود
آنکه وجودش نه گر سبب زعدم رخت
آنکه خدا زانی باه سندگی او
آنکه چو در کوه طور کرد تجلی
آنکه دهد گر نوا بور ضعیف
آنکه بکشی نوح لنگر حلمش
آنکه بدر بانی غلام غلامش
آنکه همه ملک لامکان و مکان ضم
آنکه بخرگاه جاه او پی تعظیم
آنکه ز تعزیر تیغ او شده آباد
آنکه ز سپلاب خون بروز احمد کرد
آنکه اشارت اگر کند برباید
آنکه چو نیرو دهد بزال ضعیف
آنکه شراری زنوك خنجر تیزش
آنکه بمعنی غبار سم سمندش
هان تو بجا عندیب مدح سرائی
طایر فکرت بجا و کنگر قدرش
ختم کن ایندر دعا و دست تولا
تا که ربیع و خریف دی بجهان است
قلب عدویش چو کل شگفت و خندان

- در مدح امام نامن و ضامن حضرت امام رضا علیہ السلام کو یلد -

بر اقامت در بچین زلف تو بگشوده اند
 بار دلها عاشقانست کار وان بر سکاروان
 بسکه دلهای پریشان گشته در زلفت مفیم
 صد هزاران دل بریزد گرفشانی ناگهان
 ترک بدستی ندیدم همچو چشم مست تو
 هر خون ریزی مدامش تیر باشد در گان
 پرده از روی چو بیضا بر گرفتی شد ز خلق
 هر چگاسیهان بری از سرم اخترسان نهان
 با جالت خوبی خوبان بزشتی شد سمر
 طلعت میمون تو شد ناسخ حسن بستان
 آفتابان ذره سان رقصان بنور عارضت
 تاباین دستان مکر سازند هستی را عیان
 خال در کنج لبت دام چرا دارد وطن
 هند ویرا کرده بر آب حیوان پاسبان
 درج مرجان ترا مرجان اگر گویم خطاست
 زید ار گویم زجان بخشی که باشد جان جان
 گرچه باقوت لبت بهر کسان قوت دلست
 بهره ماخون دل باشد همی زان بهرمان
 نی هین دارد بدل از رشك رویت لاله داغ
 روی نیکوی تو باشد غیرت صد گلستان
 غبر آن یاعود یامشکست یازلف سیاه
 یا بروی آتش سوزنده پیچیده دخان
 شانه چون بر زلف مشکین مگیشی ازنکهش
 میوزد باد صبا از هر طرف غبر فشان
 سوخت از قفت فرات جسم و جانم تابکی
 مر مردا در بونه هجران نمائی امتحان

بگذر از جور وجفا ای بی وفا ورنه سپس
شکوه ات را میرم بردرگه شاه جهان

داور دارا خدم سلطان علی موسی الرضا
آنکه بی امرش نگردد آب در مجری روان

ز انتقامش آب بر آتش نیارد زور کرد
زا حتسابش ماه گردد دایه خبط کنان

آنکه از نیروی عدلش فارغ ازیم و هراس
صعوه در چنگال باز جره کید آشیان

آن شهنشاهی که بادادش فرو بندند سخت
از هجوم داد خواهان بازوی نوشیروان

خاصکای زایرینش را ملایک میبرند
روز و شب بهر تبرک تا به قم آسمان

تا کند کسب ضیا بیضا زخاک در گهش
جه ساهر صبحدم گردد بروی آستان

کس نیارد از حضیض بارگاهش سیر کرد
گرز نه کردون بزیر پاگذارد نزد بان

آجری از وسعت قصرش فضای شش جهت
گوشه زایوان قدرش هم مکان هم لامکان

خواست نا از قبه خرکاه او خور دم زند
غیرت گردون کشید از شب برویش طبلسان

هم زیا خوشة از خر من احسان او
هم بخوان همتش شمس فلک یک قرص نان

سفره ایجاد را از مطبخ جودش نوال
برسر آن سفره یکسر خلق عالم میهمان

ای امام هر که باشد ساکن ارض و سما
وی وجودت علت غائی به ایجاد جهان

گرنه از بھر تو بودی از بجا بر بو البشر
سجده کردندی زاوی زمره کرو بیان

با وجودت کائنات و ساکنانش منعدم
بانمودت مشعل خاور چوشب تابی نهان

بسکه بی همتایی اندر صورت و معنی و ذات
میسزد گر گویت چون بی نشان بی نشان

گرکند کسب ضیا از خلا در کاه تو مهر
نور بخشد بزمین قیرو ان چون فیر وان

گرنه زابر فیض تو سیراب گشتی از ازال
تا ابد خرم نگشتی مرغزار آهان

بختی گردون نکردنی ره نور دی دوز و شب
گرنبودی دست حکمت بر مهارش ساربان

گر سرایم پادشاه پادشاهانت خطأ است
کمترین خدام تو بر مر زبان زبان مر زبان

منصب در بانیت را مینهایند آرزو
بر سر بر سلطنت یکسر سلاطین جهان

گریکی را افتد این دولت بخنک از بخت نیک
پا گذارد از سر رفت بفرق فرقدان

شعله از آتش قهرت همه نار جهیم
شمه از کلشن مهرت همه باع جنان
لطفت از عاجز نوازی بر رضیفان سر کند
مور مسکنی شود همچون سلیمان حکمران
کمترین تیهو کند شاهین گردون را شکار
پشه زور آورد بر پیکر پیل دمان
بر قوی حالان اکر امرت کندنی از ستم
گرک گردد پاسبان کله مانند شبان
بر غزنیان خطائی تا خطای ناکند
تاخن خود را زدن دان بر کشد شیر زیان
حاصل آید بسکه اطمینان ز آسیب سیاع
خوابکاه وحشیان گردد کنام نیستان
عند لیا ختم کن مدحش نگنجد در سخن
هر سرمویت اکر گردد بوصفسن صد زبان
تاشیند شاهد گردون ز زردی در حباب
تا بود چشم شفق از هجر رویش خون چکان
دوستانش را ز عشرت روی مانند شفق
دشمناش را ز غم رخساره همچون زعفران

۵۰ در تعریف علم و مذمت جهل و فایده تند و اجماع کوید

باغهایش از ریاحین غیرت کلزار خلد
راغهایش طغه زن بر مرغزار آسمان

وصف انہارش بصحن باع اگر خواهی برو
از بین جنات تحری تختها الامهار خوان

جاری اندر کوه سارانش زهر سوچشة
کونزو تسنیم را گردیده هریک ترجمان

خالک پاکش بس منافع خیز گرگویم رواست
لعل و گوهر بارد از تاکش بفرق باغبان

از هوای روح بخشش بس عجب نبود اگر
صورت دیوار همچون جانور گردد روان

اعتدالی در هوای او که در صیف و شتا
از حرارت یا برودت می نیاید کس بجان

چونکه ایران قلب دنیا هست قلب از تن بهست
این سخن را هم بزرگان گفته اند از باستان

سر زمینش بی تکلف جای علم و دانش است
مردمانش در ذکاوت شهره اند اندر جهان

پیش از این انوار دانش تافقی بر اهل غرب
از ضبای شرقیان بر عکس آمد این زمان

شرقیان در بستر راحت غنوند وز علم
دست شستند و همی رفتند در خواب گران

و حشیان ملک مغرب جملکی گرد آمدند
شیوه دام و ددبی را هم نهاده بر کران

گر ندانی حال اهل ملک مغرب را زیشن
رو بخوان تار بخ پاشین حال ایشان را بدان

ای بسا مشکل که آسان میشود زاجماع خلق
ای بسا دشوار سهل آید زیروی آسان

عاجز آیدیکته چون پیرزالی پور زال
بامعاون در مهالک شیر نزگردد جان

зор یکتن تابده من میتواند بر گرفت
با جماعت پر کاهی میشود کوه گران

هی زفرط علم و نیروی هنر در هر عمل
گوی سبقت را ربودند از همه خلق جهان

تا بخود محتاج کردند اهل مشرق را تمام
گرز سوزن بشمری تا بگذری از رسماں

آنقدر اعجاز از صفت پدید آورده اند
که بمحبت بربه ایشان بگرنند از هر کران

همچو گر کان در کمین مانشسته روز و شب
تا که مارا صید خویش آرند یکسر کله سان

مانشسته غافل و صد گونه آفت در عقب
ما بخواب راحت وازم اگذشتہ کاروان

ای برادر دیده بگشا وضع عالم را بین
تاجه سان بد از قدیم و تا چه سان شد این زمان

شد بدل جولا هم را کر کاه با چرخ بخار
نسجهای پنهان شان خوشتر زنسنج بر نیان

جای تیر آمد تفک و جای کشکنجیر توب
کو به هیجا همچو تین بارد آتش ازدهان

حمل و نقل کاروانی پیش از این دانی چه بود
این زمان باراه آهن حمل کوهی می توان

پیش از این چپار و قاصد بهر ابلاغ خبر
میشد از ایران بسالی تا علیک هندوان

این زمان کمتر زیک ساعت خبرهای قصور
میرود با تلگرام از فیروان تا قیروان

پیش از این قصر خورونق بود در خوبی مثل
این زمان کاخ خورونق کمتر است از کاهدان

اصفهان نیم جهان مشهور عالم بدزیشن
این زمان رستای لندن بهتر است از اصفهان

چون دگر گون گشت اوضاع زمانه سر بر سر
ما بسبک پیش قانع از چه ئیم ای همکنان

شرقیان را از جهالت پست شد قدر باند
غربیان را سر زد انش بر فراز آسمان

آنچه آنها را خدا داد است از اسباب علم
داده ما را نیز پیشک آن خدای مهریان

راست خواهی از قصور ما است نقصانهای ما
ورنه لطف و فیض یچون عام باشد بی گمان

چون بقدرت ما به اهل مالک مغرب همسریم
بس چرا محتاج آنها گشته از خورد و کلان

ثروت آنان همه از دولت دانش بود
آری آری دانش آرد و خشن دولت زیر ران

طالب علمی تو هم گر در عمل رنجی بیر
 ورنه آن گوهر بدست کس نیقتد را بکان
 ای برادر سعی کن در کسب دانش تا مگر
 می نمانی در جهان خوار و ذلیل و مستهان
 همچو شیران رو شکار افکن شواز بازوی خوایش
 چون مگس ناچند بنشینی بخوان این و آن
 این زمان کاری بکن ورنه چو آید روز بد
 سعی بی حاصل بود چون بگذرد تیراز کان
 تن زنادانی بکاهد همچو موم از اتف نار
 جهله و انسان چیست دانی قصه ماه و کتان
 گفت دانا شخص نادان مرده جنبان بود
 دانش آموزی اگر یابی حیات جاودان
 علم ابدان را بهادیان داد سبقت زان رسول
 ناکه تن آباد ماند دین در او سازد مکان
 گر نباشد ثروت و اسباب تن گردد هلاک
 دین بخا سازد وطن از مانند چون نشان
 دین بدولت قایم است و دولت اندر کسب مال
 گر ز دولت بازمانی دین نباشد در امان
 گربغفلت بعد از این هم بگذرد اوقات ما
 وای بر ماوای برما وای بر ما ای فلاں
 عندلیبا آنچه گفتی بهر اهل دل بس است
 بیدلان غافل زیند از عالم سود و زیان



کتاب غزلات و قطعات تاریخ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

وی فکر تو پیرایه رخسار زبانها	ای ذکر تو سرمایه کفار زبانها
هر چند که جستیم در اطراف مکانها	ما از تو بجز پر تو آثار ندیدیم
اپنده دلم از هیبت نامت زبانها	گیرند حکمان چو قلم از پی وصفت
سید است که باشد بکجا حدیانها	مکن چهستاید که بود در خوروا جب
زاروکه برو نست زاوہام وکانها	کسر را نرسد فکرت کنهیت ذات
وز حکم نوش داخل ابدان همه جانها	از خالک سیه صنع تو کرد آدم و حوا
موران زپی امر تو بستند میانها	حکم تو زبس فرض بود برهمه مخلوق
در مملکت دهر همه ملک ستانها	هر لحظه بدرگاه تو در یوزه گر آیند

(تنها نواخوان بود از شور تو بلبل)

(هر گان همه بر یاد تو دارند فغانها)

تازمی آباد سازم این دل ویرانه را	ساقیا درده پیانی ساغر و پیانه را
تانگوید کس رهایی داده دیوانه را	بر نهم برگردن بجنون دل زنجیر می
جان بزر پانه و انگه بین جانانه را	یم جانداری اگر در کوی جانان پامه
تائسوزی می ندانی لذت پروانه را	گردشمع عارض جانان زگردیدن چه سود
از کسان پرداخت باید کرد اول خانه را	آرزو داری اگر بادوست باشیدن بر از
گردلبر آشنایی ره مده بیگانه را	صحبت دیو و ملک کی راست می آید بهم
می نزونی از هژه خالک در میخانه را	کی دهنده ره بر پیر معان ناسالها
طالی کر فی الحقیقت گوهر بکدانه را	در طریقت غرقه بحر قفا باید شدن

(سرگذشت عهد گل را از نظری نشود)

(عندلیب آشته تر میگوید این افسانه را)

زبس دیدم ز جانان بی گناه و جرم خواریها	ندارم بعد از این از جان خود امید باریها
--	---

شدم شرمنده احسان دل زار و کذوبیده
طپیدم زیر نیش دامنش گردید خون آلود
ز بیم آنکه گردد نجفه بازویش تقتل من
پریشان گرنگردید از صبا لف گره کیرش
رزاری من آنمه مهربان شدیامن و با غیر
شدم بی اعتبار از عشق او در پايش خلق اما

(بحسرت جان سپردم عندلیبا در غم ش آخر)

(هباده هرچه در دل داشتم امیدواریها)

وی سنت شکسته بخین مشک ناب را
مقدار ذره نبود آفتاب را
بردار از آن جمال بهشتی نقاب را
رسمی بودکه گنج بباید خراب را
نبود شعور ورتبه انسان دواب را
مانند آن تذروکه بیند عقاب را
زلفت رسن بخلق کند شیخ و شاب را

ای عارضت فکنه بتاب آفتاب را
آنجا که ما هارض توجوه گر شود
خواهی اگر که روز شود شام عاشقان
نشکفت اگر که یار نشیند مرابه دل
از رمز عشق در بر زاهد مکن حدیث
دل میشود ز دیدن زلف تو مضر طرب
حالت بسان داه کشد مرغ دل بدام

(بوشی بزلف عارض و بچاره عندلیب)

(بیند بگل چگونه مصاحب غراب را)

باغیر بگذرد چوبت کج کلاه ما
صدره عنان کشد زنهیش نگاه ما
روید بگرد چشمہ کونز گیاه ما
بیرون نی نهد قدم از سینه آه ما
بچارگی و بیکسی ماسپاه ما
باشد همیشه سنک ملامت بناه ما
بیهی و تغافل تویس گواه ما

گل میشود ز آب مژه خاک راه ما
چون رخصت نظاره غرورش نمیدهد
دو زخ شود ز خاصیتیش باع خلدا گر
از بیم آنکه آینه اش را کدر رسد
ما پادشاه مملکت درد و مختیم
از بس شکستگی ز درستی گذشته ایم
ناکی گواه مهر طلب میکنی که هست

تیغ جبار آر و زکن خون ما بیز | حب تویس بود بدل ماسکناه ما

(ای عندلیب شکوه زجورش بجا بریم)

(بیداد گر چو هست بنا پادشاه ما)

بر جفای او نهم زین پس فرار خویش را
زان که پیش آزمودم اعتبار خویش را
تا کدام نم کیرا و سازم غبار خویش را
در بر ش جون عرصه دارم من شکار خوبیش را
ما بدلست او سپر دیم اختیار خویش را

چون که تو انم بر حم آورد بار خویش را
بعد از این دست من و دامان نومیدی زاو
خالک راهش گشم و آنقدر تم بود هنوز
سر فرو نار دچو بر صیدها آن شاه حسن
از جفاواز و فاهر چه او نماید حاکم است

(بسکه شبها نانه سر کردم بیاد زلف او)

(عندلیبا تیره کردم روز گار خویش را)

صد حیف که خوبی نشانند و فارا
من هم کنم افزون بعوض رسم دغارا
نهای بمردم سر آن زلف دو تا را
کسب از رخ تو کرده مگر فرو ضیارا
آری چه محل در بر خور شید سهارا
دیگر چه کنی بر سرا نگشت خارا
بادرد تو هر گز نیم یاد ز مرهم

خوبان که بعشاق پسندند جفا را
دشنام تو هر لحظه شود بمن اگر بیش
خواهی اگر آیند جهانی بگمندت
خور شید که روشن کند آفاق بطلعت
هم باز بغرب رود از خجلت رویت
چون بجهات از خون دل خلق خضاب است
باز خم تو هر گز نکنم یاد ز مرهم

(از ناله جان سوز توای بلبل بیدل)

(ترسم شود آز رده بهل شور و نوارا)

در یغامی ندانستم طریق زندگانی را
بساطل صرف کردم نقد ایام جوانی را
بی دنیای دون یهوده برم رنجی حاصل
ندانستم بقائی نیست این دنیای فانی را

(بعمری)

بعمری جمع کردم ساز عیش و خود از این غافل
 که گردن میزند برهم بساط کامرانی را
 چه لازم کاخ ایوان ساختن چون می شود پیران
 نشاید رخت افکندن محل کاروانی را
 زدنیای دنی بگذر توهمند زارو که بنها دند
 سلاطین عجم با آن حشم کاه کیانی را
 بشاهان جهان ای دل مبرحست کمدر تحقیق
 بجز نامی زشاهی نیست این شغل شبانی را
 هر آن قسمت که شد زاول نه افزون و نه کم گردد
 الای نفس قانع شو قضای آسمانی را
 بدستان عیب خود پوشیدن از مردم نه از عقل است
 بود روزی که بینی فاش اسرار نهانی را
 کان دوستی بردم بهر کس دشمن جان بود
 دغل اندر بغل دیدم همه یاران جانی را
 (تو خودای عنديب از طايران کشن قدي)
 (نفس را بشکن و در یاب باغ بي خزانی را) .

ای دل بو قدر یار کم ایندی جفاسنکا
 هر گز شکایت ایلمدون مر جبا سنکا
 سن چکمدون محبت و مهر و وفادن ال
 هر چند یار قلدي دمام جفاسنکا
 مشتاق دور کونکل سر کویک مناسه
 ای بوز منم تک عاشق مسکین فدا سنکا
 اول سام غلام هندوی خالک دکل عجب
 سن شاه حسن و جمله عالم کدا سنکا
 عشقونده بر کون اولادی آرام و راحم
 اول وقتدن که اولدی گو نکل مبتلا سنکا

یارب نلور که حال دل بی قرار می
مکن او لیدی سویلمک ای دل را سنکا

لازمدی من کی او له بیکانه خلقدن
ای سرو ناز کیم که اولور آشنا سنکا

یلم نه ایمسن بو یوزی قاره گونکله
یوز یک جفا کوروب گنه ایلر و فاسنکا

(گور عندلیب سجدہ رو یک قیلور مدام)

(آزقالدی عشقدن دیسون ای بت خدا سنکا)

زبس آهم بگردون میرود از هجر او شبهها
بقدیل فلک آخر بسو زد شمع کوکهها

زیارب یارب عشاق تا کی غافلی ایه
بترس از ناله جانسوز و این فریاد یاربها

بدل بودم بسی مطلب که خواهم گفت در رویش
چو دیدم روی نیکویش بشد از یاد مطلبها
ز هر صید مرغ دل سیه زلفت به آن ماند
که صد شاهین پی یک صعوه افزارند مخلبها

چسان فرهاد چون خسرو نیازد دل بگفتارش

چو شیرین شور بخاید به او از شکرین لبها

خوش آندم بگذرد بر من سواره با سپه آنشه
رکابش بوسم واقعه بزر سم مر گهها
تفاق کفرو دین از اختلافات صور باشد
و گر نه معنی یک لفظ باشد جمله مذهبها

دو صد ظلمت نمی گردد حجاب چهره مقصود
تو از ظلمت برآتا بنگری انوار مشر بها

(سرو عدلیب از بس بمردم دلنشیین گشته)

(نو آموزان نوایش را کشند از بر بمکتبها)

پریشان چون کندیارم برع زلف چلپارا
کند آشته هر جا مجھی خاصه دل ما را
بغیر از چنبر زلفت که توام کشته بارویت
ندیده کس قرین روز روشن شام بلدارا
اگر از شربت لعلت که عمر خنثی از او باقی
بخارک مرده افسانی کند کار مسحارا
اگر زنار زلفت را بشیخ شهر بنای
بخاروب مژه روبد همه خاک کلیسا را
بشقوق دانه خالت بدام افتاد مرغ دل
که میگوید که نشوان صید کردن مرغ دانارا
الای آهوی وحشی چسان اندر کند آی
که بر یاد تو یمودیم کوه ودشت و صحرارا
ز لقمان خرد پرسیدم از سر دهانش گفت
از این بگذر که نکشید حکیمی ابن معمارا
(الای عندلیب آخر بیشیدای سمر گشتی)
(جهانت شد بکام آکنون که منعی نیست شیدارا)

به این دستان شبی شاید بتوهم آستانش را	د هم از باره های دل سگان پاس بانش را
غرو حسن می چدز مشوقی عنانش را	اگر از عاشقان چد عنان از کبر کین نبود
مگر افتد که یک بو سه زند نوک سنانش را	نمیازه دهان و دل بود عمری که خود باز است
نمیدانم چه سازم تا بقین سازم گمانش را	گمان مهر بر من می برد از چشم خون بالا
چو مرغی کز قفس دارد هوای آشیانش ر	دم در سینه دایم می طبد از حسرت زلفش
بزیر هفت جامه نور مغزا استخوانش را	ز بس لطف سر و پایش بتاریکی توان دیدن
رق سازم اگر وصف لب شکر فشانش را	نی کلکم تمام هند رایکسر شکر نخشد
ولی دیدن نمی آرم زباریکی میانش را	شب تاریک تارموی زنگی را تو انم دید

(خدارا عندلیب آهسته سر کن ناله در کوش)

(سبک ترسم کنی ز افغان ب شب خواب گرانش را)

فریب چشم تو منسخ کرده جادورا
که جره باز کند صید جره نیم و را
که مشک ناب کند خون ناف آهو را
و یاتوشانه کشی زلف غیرین بو را
اگر توبت بهای بدن صفت رو را
چه حاجت است کنی رنجهدست و بازو را
بیا بخلاق تو بنا هلال ابرو را

با هشت روی تورو نق شکسته مینو را
دم بچبرز لفت چنان گرفتار است
مگر زلف تو تاری بسوی تانار است
صبا زنافه چین میوزد باین نکبت
ضم پرست همه زاهدان شهر شوند
بغمراه از پی قلم یکی اشارت کن
بحستجوی مه عبد مردمان مردند

(نمی رود زدل عندلیب مهر حیب)

(کسی زمشک نیارد جدا کند مو را)

یم آنست که برهم بزنی عالم را
تاب این تیر نباشد بخدا رستم را
حیف باشد که به این زخم نهم مرهم را
نتوان فاش نبودن سخن مدغم را
تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را
خود چه لازم که تو برد و شکشی ارق را
مدعی منع نگویی پس از این آدم را
من بگویم بکل سرخ بین شبم را
بگداپی فکند صد پسر ادhem را

چون پریشان کنی آن زلف خم اندر خم را
گر من از ناولک مژگان تو اقام چه عجب
زم خم بازوی ترا حاجت مرهم نبود
نکته از سردهان تو نیارم گفتن
حقه لعل لبت را بمن ارزانی دار
افی زلف تو بزرگدن من اولی تر
در بهشت رخش ارگندم خالش بینی
عرق آلوه عذر اش بچه ماند دانی
خسرو عشق به رجا که زندگوس جلال

(عندلیسا اگرت دوست بدست اقتدار)

(هیچ انکار همه سرزنش عالم را)

گوی با گوی دل آماده شود چو گان را
ره بفردوں بین داده دگر شیطان را
کفر زلفت گراز این گونه برد ایمان را
خط بطلان زده او صاف نکارستان را

یار من ریخت برخ طره مشک افشارزا
تاره آدم خاکی زنداز گندم خال
یک مسلمان بایمه دهر نماند پس از این
رق خط تو از غالیه بر دفتر حسن

(غیر)

از پری کس نشیند است فزون انسان را
مدعی هیچ ملامت نکند صنعت را
گربه هم بر زند ارزان از ناز بتم هژ کان را
ورنه از عمر نشاید شمری هجران را

غیر حسنست که بد و حور و پری رشک برند
گرچه پایی سر زلف تویند بعیان
قابلها می شکند غمزه لشکر شکنش
حاصل عمر دمی دان که نشینی بایار

(عن دلیب آنچه بود خواهش و منظور حیب)

(شرط عشق است که عاشق به پسند آن را)

مانند بلبلی که شود از چن جدا
از پار خود میاد کسی هیچو من جدا
سهول است اگر نسودم از آن سیم تن جدا
چون شدزو صلی یوسف کاپیرهن جدا
مانند من چولعل شود از یمن جدا
تا گشته ام از ان بت شیرین سخن جدا
واحسر تا که گشتم از آن الجمن جدا
کردم خطای شدم زغزال ختن جدا

از پار دور مانده ام واز وطن جدا
یارب ز عاشقان جگر خون و دل غمین
جور زمانه ظلم فلک دوری وطن
یعقوبر اچه جای ملامت باشک و آه
در خون دل مدام نشیند بدرد و غم
همواره تلخ بگذرد روز کار من
خوش دل بیزم یار بسر بردمی مدام
عیش از دلم رمید چو وحشی ز فرقش

(در موسم خریف چویچاره عن دلیب)

(گشتم زیار خویش بدردو محن جدا)

زهی زمانی که یار جانی ز در در آید بر غم اعدا
چوغنچه از هم دهان گشاید زمه ر بانی پرسش ما
گهی فشاند گهی چشاند ز زلف مشگین ز لعل نوشین
بدور مخلف عیر و عنبر ز شهد و شکر بکام جانها
چگونه دل را گرو نسازم زمه ر بانی بهر رویش
که باسته باشد خود از محبت بزلف یوسف دل ز لیخا
غلام عشقم که فارغم کرد زهر چه باشد بهر دو عالم
بغیر دل بر دل گر نجوم اگرچه امروز اگرچه فردا
ز درد عشق ارکسی بناله سلامت او رو امداد آید
که ناب هر کز کسی نیارد به هجر جانان شود شکیا

چودل دهد کس بعشق یاری بغیر و صلش دگر چه چاره
 بدرد عاشق دو انجوبید اگر طبیش شود مسیحا
 چو من بسود افسانه گشتم ملامت خالق دگر چه حاصل
 زطعن مردم نکفته محجون زصدق دعوی بترک لیلا

نبودی ارعشق سمر نگشتی چین یکنی جمال جانان
 زعشق وامق نموده شمرت بدلربایی عذار عذرا
 (زعندلیب ار کی پرسد ز کاعذاران و فاچه دیدی)
 (همین سراید که در محبت شرنک جانان بود چو حلوا)

مسلسل تابدوش افکنده زلف پریشان را
 مگر داری سر برهم زدن یکباره کیهان را
 بعالم میوزد عطر عیرو نکت سبل
 صبا گویا محرك آمده آزلف چیان را
 عجب از سحر زلفت دارم ای شوخ کانابرو
 که خود در عین کفر و چون زند راه مسلمان را
 رود از دیده ام گرخون مکن عیم که معدوم
 دو صد تیرم زنی بردل زنی برهم جو مژکازرا
 مرا یافع عشق و درمان بجز و صلت نمی دانم
 طبیبا چند میداری دریغ از درد درمان را
 نه هر کس قدرت ای شوخ بری پیکر چو من داند
 که جو هر دان شناسد قدرم وار بد غلطان را

(نهادی عند لیا پا بصرحای طلب اما)

(خطر ناک است این وادی عجب دارم بری جازا)

بریاد ماه رویت تا وقت صبح هر شب	هر دم زدیده ریزم برخ هز ار کوک
در پیش عارض تو باشد چو ما نخشب	خور شبد علم آرا با آنمه تحلا

(طوبی)

چون قدرشان توبه‌دی از قامت و رخ و لب
 آرام چون توان یافت باز خم نیش عقرب
 تا کی بر آتش غم داری مر ام عذب
 هر چه آن تو اش پسندی مار است عبان ه طلب
 آب معلقی را دادی لقب تو غب غب
 گفت امن در این فن ما نند طفل مکتب

طوبی و خلاد و کوثر شاید نخواهد ارس
 شبها بیاد زلفت در پیچ تابم آری
 نبود مر اگناهی غبر از محبت تو
 از قهر و از تلطف می‌کن هر آنچه خواهی
 نار محرقی را نامیده تو صورت
 درمان درد عشقش پرسیدم از حکیمی

(گفتم بطنز آن کل گر عند لب مایی)

(چندم کنی بر یشان از نالهای بارب)

بن از مهر سکش کشت هم آواز امشب
 که غمیش هست مر امونس و دمساز امشب
 میزسد بر سر من آن بت طناز امشب
 دیدم انجمام خود از شیوه آغاز امشب
 از غم دوش بکشت و کشد از ناز امشب
 بت ماین که چسان می‌کند اعجاز امشب
 کرد آه نک جدایی بنو اساز امشب
 تاچه آرد بسرم دیده غماز امشب

کذر افتاد بکویش چو مر ا باز امشب
 گرچه دورم زر خشن لیک باینهم شادم
 دل بخیازه گشا بدز هم آغوش مگر
 بار قیب آمد و بر من بغضب دید و نشست
 غیر قلم نبود در دل او هیچ خیال
 کاهی از ناز کشد که تبگه زنده کند
 دید بیهی او بامن بیدل مطری
 می‌کشد دیده بسویش براغیاد بزم

(عند لیا ز لغافل پر غبر مرآ)

(بارها کشت بنم می‌کشم باز امشب)

اکنون به نیم غمزه کنی عالمی خراب
 چون عقربی که جلوه نماید بمهتاب
 یاسنبل تراست که روید در آتساب
 وز شرم عارضت کل سوری شود کلاب
 بعد از هزار سال که این تن شود تراپ
 از آما ملک بفلک می‌شود کباب

غمور کشته نر کس مستت زهر خواب
 ز لفین کج بروی چوماهت بگردش است
 جعد مسلسل است به پیرامن رخت
 خون می‌خوردز حسرت لعل لبت عقیق
 مارا زسر هوای وصالت نمی‌رود
 عشق تو آتشی است بدل کز نمی‌با او

(ای عندلیب بر سر دریا قدم مزن)

(یاجون زدی زخویش پرداز چون حباب)

فغان که کشت مرادرد انتظار امشب
اگر که نیست مرلحظه فرار امشب
شدم بجهت هجران او دوچار امشب
چو نیست در کفرم آن لطف تابدار امشب
خایده هر مژه بر دیده ام چو خار امشب
چین کدیده من گشته اشگبار امشب
چولاله گشته پراز خون و داغدار امشب
زخون دیده و دل گشته لا اله زار امشب
بجای ورد همی ذکر زینهار امشب

چه شد که باز نیامد پزم یار امشب
ملامتم مکن ای همدم از برای خدا
از آنکه دوش بدیدار دوست بودم شاد
چومار کوفته سر هر زمان بخود پیچم
ز بس گریسم از هجر آن کل عارض
بسی نماند که طوفان نوخ زنده شود
ز بسک سوخت دلم زائش جدای او
بیا بیان صنم اکر غم تو دامن من
ز جوش ناله من در فلات ملک گوید

(ز کستان جهات چو مانده ام محروم)

چو عندلیب کنم نالهای زار امشب)

هر چه داری بده و در دو جهان یار طلب
اصل آن چشممه ز چشمان بشب تار طلب
عمر باقی خود از آن لعل شکر یار طلب
از کف پیر مغان ساغر سرشار طلب
هم چو صنعت بکنستی بتوزن از طلب
سر این واقعه از مردم هشیار طلب
غرقه بحر شو و لؤ لؤ شهوار طلب

بگذر از کام دل و مطلب دله از طلب
گر ترا آرزوی آب حیانست ای دل
ای سکندر بعثت جانب ظلمات شدی
قلب بی حاصل اگر جان جهان بین خواهی
سوی مسجد مروان در پی شیخ کراه
مست و مخور ریارا ز حقیقت چه خبر
حاصل ساحل دریاهمه خرمهره بود

(عندلیبا بره عشق اگر گام زنی)

(اشک سرخ وزر دهن بیار طلب)

از هجر رویت ای صنم روزم بود چون تبره شب
با وصل رویت شام من مانند مر آت حلب

(تاکی)

تا کی تغافل از جفا با من کنی ای بی وفا
 نا چند باشم از غمت صبح و مسا در تاب و تب
 آهم بگردون می رود بر یاد آن زلف سیه
 خونم زمزکان می رود از حسرت آن لعل لب
 چشمت بیک تیرنگه خون جهانی را بر یخت
 از فته آخر زمان اینها نباشد بوالعجب
 ای سرو قدومه لقا از جورو بیداد وجفا
 هر گر نمی سازم رها از دامت دست طلب
 دردی که از جانان بودنی درد بل درمان بود
 در عاشقی یکسان بود مهرو وفا خشم و غضب
 (افغان مکن ای عنديب از هجر جانان شو شکب)
 (در ترد آن دارای زیب آن به نگه داری ادب)

شب و صلست در بزم من آن مه پیکر است امشب
 مگو از صبح نوروزی که ازا خوشتر است امشب

مار او صال دوست به از ملک عالم است
سو زم چنان ز هجر که گوئی جهنم است
مانا که در خواص لبت خاتم حم است
روح روان بود که بدینسان مجسم است
دریاب قدر او که چو اکسیر اعظم است
گوئی که در ثبات مگر نقش خاتم است
وز بازوی نکار جراحت چو مرهم است

گر پادشه بنای شمی شاد و خرم است
بیدوست گر بروضه رضوان کنم مقام
شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم
این پیکر لطیف ز غصر بود بعید
اقند گرت بدست وفا پیشه دوستی
نقش و فاز سینه ما حث نمی شود
از دست غیر شهد مرما زهر قاتل است

(خلد ار دهد بگندم خال تو عندليب)

(عیش مکن نه آخر از اولاد آدم است)

اگر که یار بود به زیاغ جای نیست
هزار حیف که با کلر خان و فایی نیست
بغیر مرک مر او را دگر دوابی نیست
بکش بحسر بخون منت جزایی نیست
بغیر زمزمه عاشقان نوابی نیست
که صعب ترز محبت دگر بلای نیست

بیاغ بی گل رویش مر اصفایی نیست
خوش است بر گل روی محبت آوردن
مر یعنی عشق که تب میگند ز فرق تبار
اگر بخون من نشنه تیغ کین بر کش
چه نفعه ایست محبت که در بجاز و عراق
عنان دل بنظر بعد از این نخواهم داد

(زراه میکده ای عندليب روی متاب)

(که به ز پیر معان بر تو پیشوایی نیست)

مرا جفای تو مهرو وفات بیداد است
هیشه خالک تم در گذر که باداست
پرد بحسرت و چشم بسوی صیاد است
کمان بری که دلی از غم تو آزاد است
به آن کسی که بر اهت چو خالک افتاد است

اگر دلت بجفای من ای صنم شاد است
با آن امید که اقتد پیای تو روزی
بگرددام بق طایر دلم عمری است
بناز میروی از بهر دلبزی گویا
چه کبر میکنی ای پادشاه حسن دگر

(بتله خویش بگو عندليب بانگهش)

(که جان نمی بری از غمزه که جلا داست)

بارها بشکسته بود و دفعه دیگر شکست آنقدر کردی تغافل ناید امش پرشکست خواست جون کامش دهد در سینه ام خبر شکست در نخستین حرف بودم خامه بر دفتر شکست کرد مسی را بهانه شیشه و ساغر شکست شبشه قلب مرانا از جفا دلبر شکست	نی کنون از سئل جورم آن جفا جو هر شکست شد گرفتار توجون مرغ دلم از او بناز زنجی از بازو شدل مجنو است طالع بین که او از دل سخت تو شر حی خواستم کرد ن رقم دور ساق چون بمن افتاد از سنگین دلی هیچ پایی نیست در عالم که زخمی برندشت
---	--

(عند لیا گر پریشانی ز زلفش نی عجب)

(باره دیدم که قلب مؤمن از کافر شکست)

بعد از این روی رفتن مر بکوی یار نیست چون سر کوش زمانی خالی از اغیار نیست مشکل آن باشد که با اغیار یعنی یار را ورنه غمهای شب هجران چنان دشوار نیست چون نباشد یکزمان از غیر خالی بزم او شاکرم از بخت کاندر بزم اویم بار نیست سعی بیحاصل کنم تا چند بهر وصل تو چون کند آنکس که چشم بخت او بیدار نیست میکشی از جورم و گویی بخاکت بگذرم خانه آبادان نگارا آمدن در کار نیست بسکه خون خلق را خورد از جفا خون گردید بی سبب چشم سیاهت دایما یمار نیست ماه گئنیانی با هل مصرار زانی بود یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست

(عند لیب ارعاشی با جور گلرویان بساز)

(زانکه در کلدار عالم بکل بی خار نیست)

حضری است کوچشم حیوان رسیده است
اندر کنار چشم کوثر دمیده است
چون ترک مست از مژه خنجر کشیده است
دایم بز بر تیغ چسان آرمیده است
اندر هوای دانه خالت پریده است
گوئی بچین زلف تو عنلت گزیده است
معدور دارمش که رخت راندیده است
مانا که شهد زان لب شیرین مزیده است

خط نیست گرد لعل بست بر دمیده است
نی فی که سبزه ایست که در مر غزار خلد
چشم سیاه خون خورت از هر قتل عام
در حیرتم ز آهوی چشمت که بی هراس
شد مدتنی که مرغ دلم زاشیان تن
هیچم خبر نیامداز آن رفت از وطن
در حسن یوسف آنکه بخوبی رقم زده
زان لعل شکرین مکس خال بر نخواست

(بر قلب عندلیب زدی بسکه تیر ناز)

(مرغ دلش چوب سمل در خون طپیده است)

گمی در دور دارمش طوف و گه در گوشة بامت
به آن مرغی که جان داد است اندر حلقة دامت
نمیدانم چه سان پنهان کنم از مدعی نامت
نمی بینم دلی آسوده و فارغ در ایامت
مرا مهرست پیدا دت مر الطفست دشنامت
اگر بادیگری و آید بن از مهر پیغامت
بگفتاخنده میآید مرا زاندیشه خامت

زهر سومی بر مرغ دلم از حسرت دامت
چواز صید منت عار است حسرت میرم دایم
زهر مویی زاعضایم صدای ذکر تو آید
نه من تنها شدم دیوانه عشق تو در علم
رقیب بوالهوس از جور و بیداد تو گر آزرد
زرشک آنکه گشته همزبان است از زبان اقلم
بزاری گفتش کای سیم تن کی در برت کیم

(کدشم عندلیب آساز غیرت از وصال تو)

(چو مکن نیست کارم دید جز در مجلس عامت)

طلعت شمس و فرجون عارض زیباش نیست
سر و بستانی به قامت چون قدر عناش نیست
چشم آهوی خطا چون زرکس شهلاش نیست
خون خلق ریزدواز بی خودی پرواش نیست
زانکه در حالم سری بی نشانه سوداش نیست

دلبری دارم که در روی زمین هم تاش نیست
لاله در گلشن بحمرایی نباشد چون رخش
نافه چینی به نکمته نی چوز لف پر خم
ترک چشیش مست بی بنا کیست کاندر هر دمی
فتنه دوران بود امر و ز آن سی هیا بن بدن

هر که باشد منکر حسن رح آن ناز نین | یا نباشد آدمی بادیده بیناش نیست

(گرچه آن کل را بود عاشق هزار از هر طرف)

(عندلیب آسا کسی از عاشقان شیداش نیست)

کان مه زمهر دارد بامن سر عنایت
شکر خدا که دردم کرده به او سرایت
جان میدهد کنونم لطفش بصد حمایت
ورنه ز من چه خیز داز گوشش و ساعیت
ورنه چو خوردہ کیری مائیم و صد جنایت
تا کی ز ناز داری بامن سر کنایت
ب شمرز بند گانم کان باس - م کفایت
آری کدره شود کم بی مشعل هدایت

از بخت خود ندارم اکنون د گر شکایت
سعیم راه عشقش ضایع نشد در آخر
مردم ا گرچه زین پیش هر دم ز غفلت او
ای پادشاه خوبان تو بند پروری کن
عیبی که بینی از من از لطف خود بپوشش
یکره زمهر بانی کن پرشی ز حالم
لایق بهم ز بانی مارا اگر ندانی
بی جذبه تو مارا کاری نمی گشاید

(گر عندلیب ای کل از حسرت بیرد)

(عمرگین مشوک بادا صد هیچ او فدایت)

زلف نبود بر رخش سر رشته دام بلاست
زانکه در هر حلقة اش صد حلقة دل مبتلاست

اینکه گفتی کفر و دین بایکد گر بیکانه اند
پس چر از لفسیه دائم برویش آشناست

عاشق صادق نباشد هر که نالد از بدها
پیش عاشق جور جانان سر بر سر مهر و وفات

در طریق عاشقی باید ز کام خود گذشت
زانکه کام او بین در عشق تسامیم و رضاست

لاف عشق و نیم جان کی راست می آید بهم
ماشقا زار خسته خود از آنسوی فناست

از نگاهی گر هزاران خون بریزد آن صنم
باز هم بک دیدنش بر جمله خونها خون بهاست

گر بزنجیرم کشد آن زلف مشکین عیب نیست
ار بریز دخون من از خنجر مژگان رواست

از کف غیر است بر من سم قاتل شهد ناب
زهر از دست نگارین تو تریاک شفا است

(مستی خلق جهان گر از شراب است و نید)

(عندلیب از نشاء عشق تودر شور و نواست)

هر طرف مبنگرم سرو گل و با سمن است یا بتان حلقه هتخانه چین و ختن است و آن برخ رشگ گل ولاه وهم نسترن است و آن دیگر سرو قدو گل رخ و غنجه دهن است تار هر طرہ این گردن دل رارسن است حقه لعل یکی معدن عقد پرن است یا که خوردشید و مه وزه ردمهم مقتزن است بر من این کار بسی صعب در این الجمن است زانکه هر یک بنظر آفت دور زمان است	مجلس است این مثل یا که فضای چن است یا بگلز ارجان صفر زده حور و غلمان آن به قدغیرت سرو چن است و طوبی آن بچشمانت سیه باع ارم رازگس زلف آن بک زده صد طعنہ بشک و غیر درج یاقوت یکی پر زدر بحر عدن این بود عارض خوبان که مجلس جمع است یکدم ییش نه و این همه دلبر در بزم می ندانم بکد امین بسپارم دل خویش
---	---

(عندلیب است بگلزار غر لخوان گشته)

(یا که در شور و نواتو طوی شکر شکن است)

پار است آنکه کس نتواند از آن گذشت کنز سختیش مدرس ندانم چه سان گذشت آخر بشوق دام تواز آشیان گذشت روزی که از کنار من آن دلستان گذشت شادم به اینکه از من بیدل نهان گذشت بامن هزار مرتبه این امتحان گذشت ای مدعی که گفتی نتوان زجان گذشت	از هر چه هست در دو جهان می نوان گذشت بگذشت شام هجر توب من بحالی تا کی بگرد دام تو مرغ دلم پرد عمرم گذشت و هیچ نگردد فرامش همراه غیر گرچه شد آن بی وفا هنوز از یک چفاجه فخر کنی بر من ای رقب رقم زرشک غیرز کویش بیا به یین
--	---

(رو شاد)

(دوشادزی که در سر کوی تو عند لیب)

(با حسرت جمال توازن جهان گذشت)

بنخاست مهم چرخ برین است
که بنداری غزال دشت چین است
چودیدم سنگ نبود آهین است
که رویت آفت روی زمین است
نگارا رسم معشوقی نه این است
زهگران توجون روز پسین است

کهی باما مهرو گه بکین است
چنان رم میکند از پیش عشاقد
بنخود گفتم دلش چون سنگ خاراست
الا ای قته خوبان عالم
چرا باما چین نامه ربانی
خدارا رحم کن بمن که هرشب

(مکن از عند لیب این قدر دوری)

(چودانی در دلش مهرت دفین است)

قادة است ولیکن بمنزل افتاد است
که ز آب چشم منش بارد رگل افتاد است
که بر جفاد لش از ناز مایل افتاد است
کمان خلق که از غیر حابیل افتاد است
روامدار بصیدی که بسم افتاد است
کدو قت مرگ نگاهش بقاتل افتاد است
بسان گرد بدنبال محمل افتاد است
کنم چه چاره که این کار مشکل افتاد است

بگرد کوی تویک کار وان دل افتاد است
دم ز کوی تو بیرون شدن نمی خواهد
اگر ز مهر منش نیست آ کهی از چیست
محباب چهره وصل است شرم او لیکن
به نفع میز نی و میروی جفا چین
کسی چگونه دهد جان بزیر شمشیری
چوباد ناقه بر آند و دلم ز بی صبری
نماینده صبر من واول جفا است ترا

(خجال مهر و وفا از تو میکند دل من)

(چو عنده لیب که در فکر باطل افتاد است)

چون باشدش نشیمین در خلاک آستانت
قهر آری و بگیرم دشنامی از دهانت
حسرت برم بگوشی کوشند بیانت
گیرم بناله کردم با خویش مهر بانت

هر لحظه می بیوسم از پایی پاسبانت
هر شب بگرد کویت افغان کنم که روزی
چندان سخن نگفتی بامن ز ناز کا کنون
چون من ز شرم نارم کردن نظر رویت

از کلشن و صالت یک گل نه چیدم اما
زاول چین نبودم رسوای عشقت ای مه
چون چشم مورسیده آب آورد پیانی

(گر عنديب دور است از کوي نوعج ينست)

(خالي ز زاغ چون نی اطراف بوستان)

دم از درد بتنك آمده دلدار بخاست
دوستان منزل آن يار و فادر بخاست
کافر مطلق عشقم بت وزنار بخاست
بگذر از هر دو بجو خانه همار بخاست
جز خرابات مغان مردم بيدار بخاست
غير مستان بجهان واقف اسرار بخاست
در همه کون و مكان باني و معمار بخاست
تا بيرد ز حسد بيهز اغيار بخاست

جور اغيارز حدميگذرد يار بخاست
وحشت دل ز نعم برده عنان طاقت
گنج در بسته ايمان بنگاهي دادم
ای دل از صومعه و كعبه قتوحی نرسد
ساكن صومعه و كعبه بخواب عدمند
سر مستان خرابات نداند هشيار
بهر آبادی و برانی دل جز می صاف
يار و ساقی و می و چنگ بکام دل ماست

(عندليا همه اوقات چو حافظ بر گو)

(اي نسيم سحر آرامگه يار بخاست)

آن شاه راستين که بخونها ستاده گيست
در حيرقم بدام چين ناقتاده گيست
جز من بگو كسبنه جازا گشاده گيست
بر گو بمن که منکر آن جام باده گيست
بر گو بمن که زين بت مه روز ياده گيست

آن ماہ نازين که کله کجنهاده گیست
گستردہ دام در ره دلها ز چيان، زلف
در پيش تير غمزه چشم سياه او
گيرم زدست دوست چو من سانگين می
ای آنك وصف یوسف مصری همو کنی

(تهها تو عنديب نگشتي اسير عشق)

(در عشق او کسيكه دل و دين نداده گیست)

چکند عاشق یچاره بهارش این است
بس چرا خم بخم افتاده و چين بر چين است
یک تذرو است که در چنگ صد شاهين است

هم چو گل دامن از خون مژه رنگين است
اگر آن زلف سيه دامره دلها یاست
از خم زلف تو دل را بود راه گر بز

(سرورا)

ساق چوین نتوان گفت که چون سیمین است ورن هر گوش دو صد لیلی و صد شیرین است بی بصر یعنی که ندانست که کفرش دین است پادشاهی که بر این شیوه زدر مسکین است هر کده زین پیل بر دیدق خود فرزین است درس عشق توام از روز از ل تلقین است یامه چارده در سنبله پر وین است	سرو را با قدر عنای تو شیه خطاست خسروی نیست که مجنون ره عشق شود مدعی گفت که صنعت بچه رو کافرشد بنده را که بخوانی شه آفاق شود مات ماندیم و پیاده رخ شاه است بعد نیستم طفل نو آموخته مکتب عشق گوشوار است که بر گوش بر او بخته
--	--

(عندلیب است چودر کشن کوی تومقیم)

(نه تمنای بهشتیش نه حور العین است)

نکهت موی تو این یا که زمشگ خان است یا که خورشید در خشان بسر نارون است غیر آن نرکس مستانه که باب فتن است کار خسرو نبود این هنراز کوه کن است چون مزیدیم بذیدیم که شهد و لبن است هر کجا شاخ گلی هست بابل وطن است از پی کشتن من خنجر و تیغ و رسن است این سیاهیست پهر جا که رو دخانه کن است	کشن روی تو آن یا چن یا سمن است آن عذر تو و یادر و با صبح امید قته امروز نباشد بحقیقت بجهان جان شیرین بهوای لب شیرین دادن بگمان از لب لعلش سخنی میگفتم سنبل زلف تو متزلگه دل شد آری خود تو جلا دمن و ابر و زلف و مژهات این از دزد خط خویش نکردی زنبار
---	---

(عندلیبا سخن عشق توهی چون یغما)

(داستا نیست که افسانه هر انجمان است)

مگر باد راره بزلفین یار است دمی کان بهشتی رحم در کنار است که وصل تو مار ابه از صد بهار است چه قدر و چه قیمت بمشک تمار است و یا گرد خورشید انور غبار است و یا خود زخون قیلی نکار است	دم از چه رواین چنین بی فرار است سر گشن و باغ و بستان ندازم چه حاجت بکلزار و فصل بهارم در آنچا که خیزد ززلت نسیمی خطت میدمد یا بنفسه بکشن سرانگشت از رنگ خاست سودی
--	--

ندانم جه شهر بست این کشور عشق
نگویم که شهد لبان تو شیرین

(سراید همی عند لیب از فرات)

(که گل بی جمالت بچشم چو خاراست)

بروی بارغمم این قضیه سربار است که خود طیب جهانی و صاحب آزار است که ازدواج حکیمان شهر بیزار است کذیر هر خم زلفش هزار عطار است که عارض بت مهروی من عرق دار است که هم بکوری چشم حسود و اغیار است که سرو ناز مر امیل کشت گلزار است که بی وجودی صاف عیش دشوار است علی الخصوص بوقتی که همنشین بار است	کد اخت جسم از این غم که بیار بیمار است زهر داروی دردش بگوجه چاره کنم مگر زشیره جان شربتی کنم ترتیب چه حاجتم که بعطار نسخه باید بود به لاله ز الهد کر بعد از این چه جلوه کند بشکر صحت دلدار عشرتی باید صبا ز دیده همه خار بوستان بر چین بیار ساقی گلخ شراب کناری چه خوش بود بگلستان بساط باده و جام
---	--

(بعندلیب میر حسرت ای حسود بوصل)

(کوقت خنده گل ببلیل ایش در کار است)

شب است و روز مطابق و یا که زلف و جین است لب است و شهد موافق و یا که ماء معان است شمیم زلف تو منسون کرد مشک تاری از آن که در بن هر خم هزار نافه چین است ز تیر غمزه چشم تودل هر اسان است چرا که زنگی مست است با کان بکمین است با آقاب نیارم تراشیه نمودن که فرق از تو بخورشید ز اسماں بزمین است به نیم غمزه دو صددل بری ز زکس جادو فریب چشم سیاهت بعینه سحر میان است

ملک بحسن لطافت نمی رسد بتوآفت
که زاب لطف سرو پایت ای نکار عجین است

شایلت همه دلخوا خصایلت همه نیکو
بسمت همه شیرین تکلمت نمکین است

مسخرلب لعل توگشت جله آفاق
بلی جلال سلیمان به اعتبار نمکن است

چو در قیام برآی تمام خلق بگویند
قیامتی که خدا وعده داده بود همین است

چه حاجت است بکلزار و باغ و راغم از این بس
که وصل روی تومارا به از بهشت برین است

(من از توهیج شکایت ندارم ای بت رعما)

(چو عنديب که در زير منت نورهين است)

هر که را بنگری خریدار است
آدمی نیست نقش دیوار است
دل من دشمن من زار است
تا نگه میکنم گرفتار است
بارخ او بکل چه مقدار است
کی باو نافهای نثار است
او بکل مانده این بر قرار است

حسن جنس نفیس بازار است
آنکه میلش بروی خوبیان نیست
دشمن هر که بنگری غیر است
هر کجا دید دام زلف بی
خر من گل به بلبل ارزانی
رنک و بوی اگرچه باکل هست
باقدش سرورا چه قدر و محل

(عند لیبانوش باده عشق)

(لاتخف شبخ شهر خمار است)

امشب که مطرب و می و معشوقد در بر است	بر پادشاه روی زمین تفاخر است
خدم مسای عطر و بمحمر مسوذ عود	مجاس زلف یار پرازمشک و عنبر است
عود و عیر و عنبر و مشک چه حاجت است	کربوی زلف دوست دماغم معطر است
باوصلت ای صنم به بہشم چه احتیاج	رویت مرا بهشت ولبت حوض کوثر است

مار امر ادد رو جهان و صل دل بر است
ماراهوای سایه سرو تو در سراست
کفتم که این قیامت و آن شور محشر است
شیرین چون لخی بکنده زنگر است
در پیش عارض توزیک ذره کنراست
آن شاهباز یین که به قصد کبوتر است
آن ترک است یین که همی دست و خنجر است
گفتا بهین دوباره که قند مکر راست

زاهد نعیم روضه رضوان از این تو
گر دیگران خیال بلندی کنند و جاه
کردی قیام و گرد تو بس از دحام شد
خشم و عناب باز همه مخصوص آشی است
بوسف که آفتاب جمالش جهان گرفت
زلفت گشوده پنجه بعزم شکار دل
چشمت به نیم غمزه دو صد خون دل برینخت
کفم بیار شهد لبت چون شکر بود.

(شعر تو عندلیب که سحری بود حلال)

(در زدنکته دان همه چون دروغ هراست)

که متفق همه جمع آید این چهار خوش است
کنار لاله و ریحان و جو بار خوش است
نوای بربطونی ناله هزار خوش است
که یار من همه وقتی و او بهار خوش است
زرنگ و بوی ریاحین عذر ایار خوش است
که زان بروی بتان زلف تا بدار خوش است

ساع ببل و باغ و کل و نکار خوش است
شراب بیغش و ساقی سیم ساق و ملیح
بزیر چتر کل و روی سبزه باده بدست
چرا بکل تزنم طغه کو بن ببل
بلاله و کل و نسرین چه احتیاج مرا
من ز جعد بنشه دم ای صبادیگر

(بدین یکی همه آفاق را تفاق بود)

(که عندلیب ز مرغان شا خسار خوش است)

بالله دمی گذر کن بسگر که در چه کار است
کز هجر عندلیت بی صبر و بی قرار است
مارا کل از فراقت در دیده هم چو خار است
بازت بسر هوای افکنند شکار است
نقد وفا و مهرت مانا که کم عبار است

ای باد صحیح گاهی در گلشنی که یار است
اول بگو سلامش و انگه رسان پیامش
گر تو باغ و بستان در عیش و نای و نوشی
دل در بدام ز لفت نالان چو صید مجروح
این شرط دوستی بود بادشمنان بر قی

(ای گل زباغ باز آ کز هجر عارض تو)

(پیوسته عندلیت در ناله چون هزار است)

پساد لعل لبشن که شرح فرقت بارا زخون دل همه ح کی زدردم آگ خوش ارچه روی کا خدایرا خبری ده	سر شگم از غم آن گلعدار گلگونست چگونه شرح دهم درد خویشتن آری بیابین صنا کز غم تودیده من برفت لیلی اگر عمر و زیدرا چه خبر بسرو و گل چه محل با وجود روی و قدت دل بزلف پریشان تو گرفته وطن
--	---

(های وصل بود سایه گسترده بسر)

(چو عندلیب اگر طالع هایونست)

ترک ما گفت وبکا خود بستادی از ای تابرون از کفم آد خود بعیاری از ایز چشم صحبت جو طیبا جز کسی کز نظر شو تا که آن دلبر شیر چون زیش نظر آ	دیدی ایدل که چه مان آن بت عیار برفت بردل ما ز جفا کوه احد بار نمود همچو مارخم آن زلف بخودمی پیجم کرد افسانه بستی من سودا زده را دوستان میکشدم درد مدارید دگر کس ندارد خبر از شدت اندوه فراق تلخ شد عیش جهان جله بکام دل زار بعد از این دست من و دامن صحرای جنون
--	--

(عندلیبا تو و غم خود دن هجران پس از این

(چون ز تر دیك تو آن دلبر غم خوار برفت

فغان که در همه ما چو من بدست محبه بمرغ بال شکسته ا نخون من بتد رح و گرن در همه باع و گرن آتش دوز	هیوم غم بدلم هست و غمگساری نیست بیابنید من پرشکسته کز مرغان پرشکسته مابند ماست ای صیاد بریز خونم واز قید هستیم بر هان بهشت و جمله نیمیش کنایه از وصل است جحیم و شعله نارش اشارت از هجر است
---	---

(هزار عاشق زار است گر ترا ای گل)

(چو عندليب ترانجمه گوهزاری نیست)

آما جمگه تیر توام سینه و جانست زنگی بچه هست که در باغ جنانست چون نیک بدیدم مثل ماه و کتابست شب تا بسحر حاصل او آه و فناست اندر شکن زلف توازیم نهانست در صورت انسان و بسیرت حیوان است از بام و دروکوی چو خورشید عیانست	ابرو و مژه نیست ترا تیر و کانت بر عارض زیبای تو آن خال سیه فام در پیش تجلای رخت جسم من زار زانروز که دل در خطر عشق تواقناد از قته جشم سیهت قلب پر یشان آن کوبدلش پرتوى از عشق نباشد خفاش نه گر بحقیقت رخ معشوق
---	--

(ببل همه از عشق سراید سخن آری)

(عاشق بجز از عشق نه اش قول و بیانست)

روزم سیه زطره زلف سیاه اوست حیران مباش کن از بیک نکاه اوست خامی نگر که بازدو چشم براه اوست کافر شدند خلق جهان و گناه اوست قلب هزار یوسف مصری بچاه اوست جان بخشی زلال لبس عذر خواه اوست رسوائیش زرنگ رخ واشک و آما اوست بنگر نشان دهم که بزیر کلاه اوست	روشن شم ز طلعت روی چوماه اوست گر چشم چشم خون رو داز چشم من همی از صد هزار وعده یک راوفا نکرد دیدند چون بخلد رخش کفر زلف او تنها نه من اسیر زندگان او شدم گر میکشد به تیر مژه خلق عالمی عاشق بخو یشان نکند سرعشق فاش دیگر هلال عید عیث جستجو مکن
---	--

(کس همچو عندليب تداند رموز عشق)

(با مدعی بگوی که عالم گواه اوست)

هم چو مجنون از دل و دین و خرد بیکانه شد ان یکی دام بلا گردید آن بکدانه شد بنگز از دین کعبه از این عاشقی بتخانه شد	هر که در سودای عشقت ای پری دیوانه شد زلف و خالت هر یکی از هر صید مرغ دل چون تو در دل بار بگشودی بگوشم کفت عقل
---	---

(هر)

<p>فته من در جهان آن نرکس مستانه شا چشم مستت دیده رکس ساکن میخانه شا باعث پیان شکستن گردش پیانه شد بر طواف شعله اش برصورت پروانه شد هر که آزلف معبر آشنا باشانه شد</p>	<p>هر که اندر فته افداد دارد باعثی من نه تهامت گردیدم زجام عشق تو توبه ازمی کرده بودم مفتیا معدوردار شمع رویت چون بجمع افر و خت مرغ دل ز شوق منیک چین در چین شکست و سبل اندر طرف باغ</p>
--	--

(مدت سی سال تقوی کرد آخر عنديب)

(بهر تو نامش برندی در جهان افسانه شد)

<p>زتاب آشین آهم درود بوار میسوزا پربال سمندر در درون ناز میسوزا روان در آشیان تن چو مو سیقار میسوزا زر شکر لف و رخسار بت وزنار میسوزا زسر نایابی خور باجامه زر تار میسوزا میان آتش سوزان چو اقتدار میسوزا دو صد غنور می برد دو صد هشیار میسوزا</p>	<p>زبس در سینه امدل در فراق یار میسوزاد اگر بیک شعله از آهم با آشکه گذار آرد زبس افشارند مرغ دل زبال آشین آتش بدیر ازو صف تو حرف اگر گویم بر سایان تجلا گر کنديك پر توروی تو بر گردون کمند زلف مشکین راقرین رخ مکن یارا ز چشم مست اگر بینی بکی بر جمع میخواران</p>
---	--

(چو آن کل با همه خوبی همیشه همدم خاراست)

(هاره عنديب از رشك در کلزار میسوزد)

<p>دل بر اهست خوش آن عیش بدل بر باشد مجلس آنست که از دوست منور باشد که همه کشور دلهات مسخر باشد کوییاروی تو بخانه آذر باشد قامت ولعل تو ام طوبی و کوثر باشد حسن ایمان نشینیدم ز کافر باشد مه ندیدم که برشاخ صنو بر باشد شربت قند تو خوبست مکرر باشد</p>	<p>بیست بزم آنکه نه دروی رخ دل بر باشد بر تو شمع ب مجلس ندهد هیچ فروغ توئی آن پادشه ملک ملاحت یارا سجده آرد بیت هر که جالت بیند با وصالت نکنم میل تماشای بهشت جز عذار تو که از زلف کند جلوه گری غیر رویت که بسرو است یکی ماه تمام بیکی بوسه قناعت نکنم از لب تو</p>
---	---

غم ندارم اگرم لطف تو رهبر باشد شاه و درویش و غنی جمله برابر باشد	بره گوهر مقصود که خوفست و رجا دم زشوت مزن ای خواجه که در کعبه عشق
---	--

(عندلیب از قلمت شهد و شکر میریزد)

(گوییا کلک تو نو باوه شکر باشد)

هزار قته زدور زمان بسر دارد مکر نهال محبت جفا نمی دارد چه باک از سر خود آنکه با تو سر دارد که پیش شمع نه پرواپی از شر ردارد که خود زجور و حفادل زیار بردارد و یا بزلف تو باد صبا گذر دارد که پار سیم تی را شبی ببر دارد	کسیکه عشق توای نازینین پسر دارد همی و فاکنم و جز جفا نمی بینم اگر رود سرم از تن نمی روم زدرت بکوی عشق ز پروانه نم کتر به پیشکاه محبت تو صادقش مشمار نسیم سنبل ترمیوزد ز صحنه چن براز نهال حیات خود آنگسی چیند
---	---

(چو عندلیب کسی قدر کل نمیداند)

(نه هر که لاف زند حاصل بصر دارد)

چن با جالت طراوت ندارد به پیش عنذارت لطافت ندارد بیزار حسن توقیمت ندارد که دل بی رخت میل جنت ندارد که درخون فشانی مرغوت ندارد که خود خون عاشق غرامت ندارد که سالک امید سلامت ندارد	شکر پیش لعلت حلاوت ندارد کل سرخ با آنمه لطف و خوبی مناع رخ ماه کتعان پیکجو بهندوی خال سیاه تو سو گند زابر و بزلفت گریزد دم زان بکش تیغ ابرو بکش عاشقان را خطر نالک را هیست این وادی عشق
--	---

(مکن عندلیسا تو از ناله تقسیر)

(که افغان عاشق ملامت ندارد)

یعنی آن یار مسافر بوطن باز آید اگر آن دسته کل سوی چمن باز آید بار دیگر بکفم گرچورسن باز آید کاش آن کان بدخشان زین باز آید اگر آن کل بدن وغنجه دهن باز آید هر که آن خسرو شرین بسخن باز آید آن شه حسن ولطافت بر من باز آید	ای خوش آن لحظه که آن سیم بدن باز آید پر کنم دامن مقصود زکنزار رخش سر زلفش ندهم تابقیامت از دست خون شد از حسرت لعلش دل غمیده ما خانه ام بارخ او غیرت کلشن گردد نطق طوطی خجل آید ز شکر خای خویش باور از بخت بدخویش ندازم که دگر
--	---

(عندلیا ز صبوری شود آسان سختی)

(صبر کن تا دگر آن ماه بخت باز آید)

فغان زرشگ فروغش ز آفاب بر آید بهل که طلمع خور شید از سحاب بر آید کسی نمیده که از ماه مشک ناب بر آید زرشگ زلف تو هر دم به پیچ و تاب بر آید عرق زری گل سرخ چون گلاب بر آید اگر بشب رخ ماه تو از جباب بر آید که خون به آتش سوزنده از کباب بر آید	چوماه روی تو از ظلمت تقام بر آید کنار کش زرخ آن زلف تا بد ار خدارا بغیر سنبل پر چین تو بطرف عذارت عبث بنفسه بگلشن بخود نمی پسجد اگر بجانب گلشن شوی ز شرم رخ تو جهان چور و زشود بی فروع طلمع خور شبد رود ز هجر تو خون از دلم چه جای تعجب
---	---

(زغمزه زن بدل عندلیب تیر نکاهی)

(کنه نباشد اگر از تو این نواب بر آید)

خود را فکن بدلست که وقت شکار شد مرغی که بر بحلقه دامت دو حار شد چون ضعف من بدلید خود شرمسار شد مارا که دل به تیغ تو امید وار شد صد جاتم بر اهگدارش غبار شد کا آدم ز سر گذاشت وز کف اختیار شد	ای دل ز بهر صید مهمن سوار شد تیرش اگر زنی نزود سوی آشیان تیغ جفا کشید وز کین بر سرم دوید کشتنی زغم اگرچه نکشتنی زری مهر تا دامنش بگیرم و در پایش او قم ناصح دگر نصیحت من بعد از این مگو
---	--

پیکانه آشنای مرایین که از جفا || مارا نوید دادو به اغیار یار شد

(ای عدلیب وقت توحوش کز پس خزان)

(آمد بهار و شادی تو بر قرار شد)

چون تغافل ز تو ینم همه دم چون نشود	نیست روزی که دلم از سمت خون نشود
از دل خون شده ام مهر تو پرون نشود	فاش کویم که اگر دشمن جانم گردی
هر که جان داد بسو دای تو مغمون نشود	خون من ریزی اگر زندۀ جاویدشوم
سبی ساز خدا یا که دگر گون نشود	گاه گاهی بنکاهی کندم شاد ز مهر

(عندلیبا گر از این گونه وفا پیشه کند)

(بعد این دارم امیدی که دلت خون نشود)

چو من هر کس که یارش بیوفا و تند خو باشد
ز چشم خون دل جاری بزاری همچو جو باشد

چو دیدم سختی و بیرحمی قلب تو دانستم
بنو الفت نمودن صحبت سنک و سبو باشد

ترا من قته گفتم قته جانم شدی آخر
بیلیند بلا هر کس بعلم قته جو باشد

زنی هر لحظه تیری بدم از نازو من شادم
که بهر زخم دل پیکانش اسباب رفو باشد

نکوی را بود در ضمن شرطی چند غیر از حسن
نه تنها روی خوب وزلف و خال و رنک و بیو باشد

وفا و مهر و خوش خوی و دل جوی و دلداری
ز خوبان هر کرا این شیوه ها باشد نکو باشد

(ز خوی زشت تو تا چند از غم عدلیب ای گل)

(بگرد کوی تو نالان و سر کردان چو گو باشد)

آن سرو نازین که چو مستانه میرود || جانم بلب رسید که جانانه میرود

(از)

با آنکه آشنا است چو بیکانه می‌رود آری که ظلم شمع به پروانه می‌رود دیوانه ین که از پی دیوانه می‌رود بالله که مهراو زدل مانه می‌رود این ظلم و این ستم بمن از شانه می‌رود ازدام بی خبر بسوی دانه می‌رود	از صحبت منش چون نک بود خود را پیش من خوبان جفاییار و باغیار شان وفا است میرقتم از قفای دل و گفت عاقلی گوید بتک لیلی اگر قیس عاصی در زیر زلف مرغ دلم خال او بدید زلف تو نیست در پی آشتفتگی من
---	---

(ای عنديليب ز آتش اين غم دلم بسوخت)

(كان فته زمانه بکاشانه می‌رود)

جان بر لب آمد زغم و یار نیامد چون در برم آن شمع شب تار نیامد از دیده من لؤ لؤ شهوار نیامد از بسکه گران بود بقدار نیامد یکبار پر سیدن پمار نیامد در میکده هر کس شده هشیار نیامد	آوخ که دلم خون شد و دلدار نیامد مشکوشده از دود دلم تیره چو ظلمات یکدم نگذشته است که از حسرت لعلش سنجید خرد بار غم را بدل زار چهار غمش گشتم و آن پار جفا کار گر مست و خرام زمی عشق مکن عیب
---	--

(بليل مطلب از کل اين باغ بجز خار)

(کر کلين او بلک کل بی خار نیامد)

با لعل تو یا قوت خریدار ندارد مشگ ختن و نافه تاتار ندارد با جلوه تورونق بازار ندارد هر کس بخدا ساغر سر شارندارد خوبست و لیکن چو تو رفتار ندارد آرا چه کنم شیوه گفتار ندارد	کل پيش رخت مرتبه خاز ندارد آن نکمت جان بخش که دارد سر زلفت یوسف که جهان گشت خریدار جمالش آن نشاء که اندر لب میگون توابشد سروی که بقامت همه خلقش بستایند گیرم که بود غنچه بتنگی چود هات
---	---

(ای کل مکن از بليل عمده نگافل)

(کودر دو جهان غیر توکس یارندارد)

زمن کاری نمی آید تو خود گن فکر کار خود
نمیخواهم که در دخویشتن گویم پیار خود
شکایت‌های بسی دارم ز جشم اشکبار خود
چسان افتد که بنشانم ترا اندر کنار خود
بسان آن غریبی کوقد دور از دیار خود
نمیدانم چه سان گویم با آنمه حال زاد خود
که گردی از جفا جویی در آخر شرمسار خود

دلامن آزمودم پیش دل براعتبار خود
زیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد
مر این دیده غماز رسوای جهان کرده
بر کویت چون گذر کردن ز طعن ناکسان نارم
شد ماز کوی او دود و ز حسرت دل همی نالد
اگر گاهی بر اهی یانمش خود را نمی بینم
ز بیدادت ندارم شکوه لیکن از آن ترسم

(به جران خو گر قم عندلیبا از جفای او)
(از این پس با خیالش بگذرانم روز گار خود)

از من ای کاش باین مرحابه غافل برود
آری آری که جرس همراه محمل برود
عجب از قافله دارم که بمنزل برود
لیک مهرش زدل خون شده مشکل برود
هر کجا پای نهاد بسر بسمل برود
گر پشیان شود از قلم و قاتل برود
چشم حق بین زکجا از پی باطل برود

آنکه از رفتن او طاقم از دل برود
رفت و دل ناله کنان رفت به مر اهی او
گرچین خون رو داز چشم دلم در پی او
میتوان جان بفرات رخش آسان دادن
آن جه صید افکن جست است که چون صید کند
زیر تیغش طبدم دل بد و صدیم که آه
زاهدو شوق بھشت و من و خالکرده دوست

(عندلیبا نومکن پیروی زاهد و شیخ)
(هر که جا هل بود او از پی جا هل برود)

از غمیش چشم دلم اینهمه خونبار نبود
ورنه جان دادن من این همه دشوار نبود
بوده با غیر اگر به که مر ایار نبود
کاتزمان پای مر ا طاقت رفتار نبود
ای درینفا که مر ا حالت گفتار نبود

روز گاری که من دلشده رایار نبود
جان بلب آمده و منتظر وعده او
دوش در محفل او بار ندادم در بان
خواند روزی پر خویش مر ا آن بد خو
بعد عمری که زحال دل زارم برسید

(کل)

(کل دمید از گلم و هیچ نبوید مهم)
 (عندلیسا گل من لایق دستار ببود)

کشتی هستم چو من آن به که یارم میکشد خود نمیدانم که از بزرگ کارم میکشد تیغ را تا بر کشد از انتظارم میکشد میکشد اما که با صد اعتبارم میکشد یک گل از باغش نجیده بیش خارم میکشد با وجود اینکه از بیداد خوارم میکشد دی ز هجرم کشت و آکنون در کنارم میکشد	شگوه ازاو ندارم گرچه زارم میکشد چون بناشد لایق فرالا او صیدی چو من بسکه دارم شوق تیغش گر بقتم سیر کند که بار و گه بیز گان که بغمزه گه بناز ناحشم نادیده رویش صدملاحت میکند دارم امید و فااز خوی او خامی نگر جز تغافل بامنش چون نیست از وصلجه سود
---	--

(از منش دائم گریزد بار قیش الفت است) :

(عندلیسا کج مداریهای یارم میکشد)

یاصبر و طاقتی بن خون جنگر دهد آ بش دهم زدیده که روزی نمرده دهد فردار سد چو و عده بروزد گرده دهد هر قاصدی که از تو بعایلک خبرده دهد در کوی خود زمه رترابال و پرده دهد تاخ از لب چوقند توطعم شکرده دهد زحمت کشید بخویش و مرادر دسرده دهد	رحمی خدا بان بت بیداد گرده دهد نخم وفا بمزروعه عشق کشته ام عمر یست بهن وصل بفردا دهد پیام جازرا بجای مژده بپایش کنم نثار ای صرغ دل منال ز تپرش که بهر طوف دشام گردی همه شیرین بوداز آنکه ناصح کند نصیحتم از عشق تو ولی
--	--

(سیرا ز نظاره رخ خوبت نمی شود)

(ایزد بعندلیب اگر صدق نظر دهد)

زاهدو خلد و من و خاک سر کوی نگار
چشم آهی تو خون دل شیران بخورد

(عندلیب از سر آنکوی اکر پای کشید)

(نومندار که از یار ملاعی دارد)

چه جلی جسم و جان <small>بِاللهِ كَمَفْرُودٍ</small> اسخوان سوزد بروی مجرم گردون سیندا خزان سوزد بشاخ گل پربلبل همی با آشیان سوزد که از نفس همی ترسم شتر با ساربان سوزد زفتر آتشی خیزد که فاهمه دوستان سوزد	ز هجران توام ای سرو سر کش جسم و جان سوزد اگر از شعله آهن فتی در آهان اخکر بگلشن گر کشم آهی همه گله اشود آتش میان کار و ان پنهان کشم آه از دل خوبین نویسد حرفی از درد غمت گر خامه بر دفتر
--	--

(بجان عنده لیب آتش زبس افکنده ای گل)

(ز سوز ناله اش ترسم تمام کلستان سوزد)

لاه و نسترن و نرکس شهلا دارد بلبل از عشق باوناله و غوغاء دارد هر کس این صر حاله را گفت تمنا دارد دم روح القدس و فیض مسیحها دارد هر جفایی که بود بهر دل ما دارد همچو من ذلف توهم علت سودا دارد پس جرا خال نود رکنج لبت جا دارد چشم جادوی تو صدعشه وایمادارد	گلشن حسن تو سبز است تماشا دارد عکسی از روی توافق اد بگل تادم صور گفتمش آرزوی بند گشت در سر ماست گر بمیرم زغم عشق چه بالا است که بار با رقیان همددم مهر کند آن بد خو قصد جان میکند آزلف گر همیگر مگر چشممه کوڑا گر نیست بهند و قسمت از پی قتل من از غمزه ابرو دایم
---	--

(بادر خر من ذلف تو چوره بافت زرشک)

(عنده لیب از اژش لرزه باعضا دارد)

هر طرف بلبلی از شوق بستان افتاد هر که در حلقة آزلف پریشان افتاد مکسی بود رهش بر شکرستان افتاد	نکس روی توجو در طرف گلستان افتاد جمع هر گز نشد تا بقیامت دل او بار بکشوده بکنج لب تو خال از آنکه
---	--

(آن)

خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد زلف شد دام رهش کار بشهیطان افتاد باش لغزید ابر چاه زندگان افتاد برکشیدش رسن زلف و بزندگان افتاد مه چو تزدیک بخور گشت بنقصان افتاد	آن دو یاقوت لب از هم چو گشادی بسخن دل تنای بہشت رخ تو داشت ولی خواست از حلقة آن دام رهای یابد باز بوسف صفت از چاه خلاصی میجست شد هلالی تم از قرب وصالت آری
---	--

(عند لیا چوبستان قرعه تقسیم زند)

(قسمت ما ز ازل حسرت و حرمان افتاد)

هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد در مذهب من سلسله موی تو باشد در باغ مگر عکس گل روی تو باشد محراب دل ماخم ابروی تو باشد صد سلسله دل در خم کیسوی تو باشد	من میروم و دل بسر کوی تو باشد آن دور و تسلسل که با آخر نرسد هیچ خون گشت دلم از اثر ناله بلبل زاده کشیدش دل سوی محراب عبادت از بس بود آزل فسیه دلکش و دل بند
---	---

(بلبل ز که نالی که عدوی تو دل تو است)

(هر جا که روی باز پهلوی تو باشد)

این عجب ین که بقی معجز موسی دارد رخ چون خلد برین قامت طوبی دارد چشم مست ولب و می گردن مینادرد کوییا العل توهمن خصلت عنقا دارد مرد آنست که گرس برود پادارد ماه در خرمن و خورشید بیلدا دارد بوسف ماست که بیک شهر زیبا دارد	در کف آنها نکارین بدبیضا دارد باغ و بستان چه کنم کان چن لا اله و کل میل مینای هم نیست که آن طرف نکار حقه لعل تو مشهور کسی هیچ ندید هر که از کوی محبت بجفا رفت زنست زلف افشار برخ یار چو دیدم گفتم بیک زیبا یا هه مصر اکر گشت اسیر
--	---

(عند لیا همه کس راسر سیر چن است)

(دل دیوانه من میل بصحرا دارد)

کافر عشق همه شهر و گناه تو بود
شاه حسنه تو و این خیل سپاه تو بود
آخر این بیکس و نالان به پناه تو بود
چون در او جلوه کنان عارض ماد تو بود
روز هجرم همه چون زلف سیاه تو بود
جان من از اثر نیم نکاه تو بود

آفت دور زمان چشم سیاه تو بود
عاشقان در پیت افتاده بهر رهگذری
مکن ای زلف پریشان دل مارا هردم
پر تو مجلس مامیرید از شمس گرو
شب و صلم ز عذار تو چوز روز است سفید
سبب دیده خونبار چه پر سی بارا

(رخ چون آینه اش تیره زد و خط نیست)

عند لیب از اثر سکری آه تو بود)

ناخت آورد همه بام و درش یکسان کرد
عشق عیسی نفس آمد همه را درمان کرد
سحر گیسوی توصیه ماربهم پیجان کرد
 Zahed از اهمه در صو معه چون صنعت کرد
آنچه در سینه من کاوش آن مژکان کرد
عاقبت ناولک مژکان تو اش خندان کرد
نکهت زلف تو بس قیمت شان ارزان کرد

خسرو عشق دگر ملک دم ویران کرد
دردها بردم از دور زمان بود ولی
گر عصا ازید بیضا شده یک مار عظیم
من نه تنها زچلیپای تو کافرشده ام
تیر بهن بتن و تو ش فرامرز نکرد
غنجه قلب من از باد بهاری نشکفت
بنخا مشک ختاماند و بچین نافه چین

(عندلیا چه توان کرد که آن رشک پری)

(ساختم عاشق دیوانه و رخ پنهان کرد)

هي جفا يشد وهی از سنت داد کند
سنک را آب کند رخنه بفولاد کند
بوسه باید بدم تیشه فرهاد کند
می ندانم زچه روی گنه آزاد کند
خون زغیرت بدل طره شمشاد کند
بنخت بدیار شود لطف تو امداد کند
هر که غم دیده دلیرا زکرم شاد کند
او همت باز توانا است که آباد کند

نا بکی دل زغمت ناله و فریاد کند
اثر ناله من در شب هجر ان زعمت
هر که دارد هوس صحبت شیرین دهنان
بارب این خواجه بی رحم غلام در خویش
بر فشاند اگر آن آهوی مشکین کاکل
دامن دولت وصلت بکف افتادا گرم
نعمت دولت جلوید بیاداش گرفت
آنکه کرد است خراب است زغم ای دل خوشباش

(عندلیا)

(عندلیا نبود چاره بغیر از تسیم)

(چون دل دوست بامیل به بیداد کند)

رخ دلدار در آن آینه پیدا باشد
پای دیوار تی سایه طوبی باشد
بست و بی بالک زهر سوپی یغما باشد
بکش ایجان که مراعین تمنا باشد
ظاهرا طبع ترا علت سودا باشد
گر طیب سر بالینش مسیحا باشد
شیوه عاشقی آنست که رسوا باشد
رخ خوب تو مکر دفتر ما نا باشد

دل چو آینه اکر بالک ومصفا باشد
نیست از کوی و فامیل بهشم که بن
ترک چشت زمزه خنجر خوزیز بکف
گفته بودی که بشم شیر غمت خواهم کشت
جز دل آزاریت ایزلف نباشد کاری
درد پیار محبت بدوابه نشود
هست مستوری معشوق بسندیده ولی
هر که ییند رخ تو محو نماشا گردد

(عندلیا همه مرغان بنوا آمده اند)

(مگر آن کل بچمن گرم تماشا باشد)

بلا وقته جان نرکس خمار تو شد
خوشادی که در این دامگه شکار تو شد
گذشت رونق لیلی کنون بهار تو شد
نظیر او بجهان لعل آبدار تو شد
زدیده گشت نهان بسکه شرمسار تو شد
گل آب شد زغرق لا اله داغد از تو شد

کند گردن دل زلف مشگبار تو شد
نهاده زلف سیاهت برآه دلهادام
بدشت عشق چو مجنون هزار آواره
زچشم چشم حیوان نهان ولی مشهور
هلال عید چودید آن هلال ابرورا
دمی بطرف کستان شدی زهر نشاط

(شکفت گلشن حسنت زخرمی چو بهار)

(چو عندلیب حریقی مگر هزار تو شد)

گوییا بر صبح صادق شام یلدا میکشد
خلق راصه ان صفت بر دین ترسامیکشد
کاخر عشق پری رویان بسودا میکشد
روح حسنان این زمان زنگ کلیسا میکشد

چون بعارض ماه من زلف چلپا میکشد
گر نماید آن بت ترساچه زنجیر زلف
گر شوم دیوانه زنجیر زلفش عیب نیست
عشق صادق زکوی دوست کی پیرون شود

خرقه نجیرید از دوش مسیحا میکشد از کرم ابلیس را تاعریش اعلا میکشد زحتی در این میان نمام یجا میکشد	بر مطیعان خورده گیری سرکند گر عدل او عاصیان را دست گیری گرناید لطف او در میان ماو دلبر چون کمال الفت است
--	--

(عندلیبا هردو عالم را طفیل عشق دان)

(جذبه عشق است کا آدم را بد نیامیکشد)

هر طرف مرغ دلی رفته و در دام افتاد بیری رونق کل قیمت سرو و شمشاد جوهر عشق بود در دل من مادرزاد گر بود خسر و آفاق زید چون فرهاد که چسان صید دود از پی دام صیاد ورنه با دلبری رحم چه حاصل فریاد	ازخم زلف چو آنسیم بدن دام نهاد گریان قامت و رخ جانب گلشن گذری من نه امر و زنخود بسته ام این کسوه عشق هر که شیرین شودش کامدل از شکر عشق حیرتی از دل خود دارم وا زلف بتان پاراهلست اگر سهل بود جور رقیب
--	--

(عندلیب آنچه بجز دوست بود بار دلست)

(به که چون سروشوی از همه عالم آزاد)

زین دوبده مت بنا چار گذر باید کرد سینه خویش با آن تبر سپر باید کرد لعل سان قوت خود از خون جگر باید کرد بر سر آتش سوزنده مقر باید کرد بلکه صد بحر پراز اشگ بصر باید گرد بهر این فرقه دون فکر تبر باید کرد	زرکس چشم تو مستست حذر باید کرد غمزه یار پری چهره چوناوه فکند بعثت در سر شاهان نتوان کرد مقام عشق اگر آتش نمود بود هم چو خلیل بی ریاضت طمع و صل خجالیست محال هر که را عشق نباشد بحقیقت حطب است
---	--

(عندلیب اگر این زمان بی هنراند)

(بگذر از بی هنران کسب هنر باید کرد)

چون درون از درم آنس و خرامان آید گوییا بر تن جان رفه دگر جان آید
--

(برس)

مگر آن بار پری چهره بهمان آید
بوکه آن مه نمایشای چراغان آید
کاجکی بار دگر بر سرپیان آید
تاد کر یوسف از مصر بکنعان آید
هر که در حلقه از لف پریشان آید
بوی نسرين و گل ولله وریحان آید

بر سر سفره نهادم زدل خویش کتاب
صد چراغ از دل خوین بتن افروخته ام
عهد بشکست بت سیم تن و سنگین دل
ترسم آخر شودم دیده چویعقوب سفید
جمع هر گز نشود تابیقات دل او
مگر آن مه نمایش است بصره اکه زدشت

(عندلیبا مکن از درد چین ناله زار)

(باشد آخر که طیب از پی درمان آید)

شمیم موی نورا نافه تار ندارد
که مه بعارض خود زلف مشکبار ندارد
که هر چه نوش کنی آفت خمار ندارد
که هر چه سیر کنی ساحل و کنار ندارد
مدام می رود و ساعتی قرار ندارد
کسی که جان و داش هست و عشق یار ندارد
که حسن عاریق هیج اعتبار ندارد

طراوت گل روی تونوبه بار ندارد
بماه نسبت رویت خطابود ز آزو
شراب عشق ندانم که از چه انگوری است
تبارک الله بدریای عشق و حوصله او
علو همت دل پین که در طریق محبت
بحیرتم چه تمنع ز زنده کی یايد
مده خزینه دل را بخط و خال بتان

(وصال آن کل رعناء حرام باد بمن غی)

(که عندلیب صفت تاب نیش خارندارد)

حلقه زلف آشان دادو بزنجیرم کرد
از چنان زلف و رخی صورت تصویرم کرد
از نگاهی چه پری بود که تسخیرم کرد
عاقبت بانی عشق آمد و تعمیرم کرد
خه بزنجیر سر زلف که تدبیرم کرد
ادب از سطوت خوزبزی شمشیرم کرد
زور سر پجه عشق آمد و چون شیرم کرد
درجوانی غمای نازه جوان بیرم کرد

آهی چشم بقی دیدم و نخجیرم کرد
نقش از زنگ نمود از شکن زلف سیاه
منکه صد گونه بری را بیکی شیشه کنم
گشته بودم زغم گردش ایام خراب
دل دیوانه من داشت سر غوغایی
ور بزنجیر نشد رام نمودش ابرو
منکه رم خورد می از چشم غز الی بنگاه
حضرت ابروی توکرد قدم را چوکان

(عندلیابره دوست شدم خاک ولی)

(گردن دید برخ حکم بقصیرم کرد)

بايك گلستان روی گل بهر تماشا مبرود
 گویی بچرخ چار مین اينك مسيحاميرود
 برباره آن مهباره يين و هوه چه زيناميرود
 شه يين كه باين دسته گه بر عزم یغماميرود
 سوي گندش بیگمان آهو بعده اميرود
 قلب يلان زنجير او بر صيد لها ميرود
 از هجرت اي سرور و روان از ديده در ياميرود
 صبح دوم گفتمن کنون هدوش يلداميرود

چاپك سواری مه لقا بر سوی محرا ميرود
 عابد فريji نازين آورده پار پشت زين
 برشد زين آن نازين مه گشت پيدا بر زمين
 بشسته بر کردون چو مه عشاق بر کر دش سبه
 زابر ووز لف دلستان دارد گندی و کان
 زويين مرگان تبر او خود ابر و ان شمشير او
 با وصلت اي آرام جان دارم بهشتی جاو دان
 آن زلف و روی لاله کون باهم فرین کردي نوچون

(با عندلیب آن بی وفا پيوسته باشد در جفا)

(دستی که افادم زیاجون پار بیما ميرود)

بر غم مدعی تزدیك دل دلدار بشيند
 گهی مستانه بر خیزد گهی هشیار بشيند
 زنايش آنچنان خیزد که موسیقار بشيند
 مبادا کس چو من کا خر چو بو تیمار بشيند
 بلى رسمي است بعد از گل بجايش خار بشيند
 چو آيد موسم هجران فلك بیکار بشيند

خوش آن مجلس عيشی که دروي يار بشيند
 بر قص آيد بي مه طلعتی ناهيد کرداری
 مقنی خوش آوازی همه آهنگ داودی
 مرا اين دولت عظمی دراول شدن نصب اما
 بشددو شينه يار از مجلس و اغیا بر جاماند
 شود وصل ارمی مکن شنابد چرخ در کر دش

باافق جهان رشک آب حیوان بود بزیر زلف چودانه بدام پنهان بود هنوز در برمن رایگان و ارازن بود گذشت آنکه ترا حشمت سلیمان بود	گذشت آنکه زلال لبت زجان بخشنی گذشت آنکه پی صید مرغ دل خالت گذشت آنکه اگرداد می ببوسی جان دمید مور خط و دبو دهر گردیدی
---	--

(گذشت آنکه زعشق تو عندليب حزین)

(بگردکوی تو چون طایر خوش الحان بود)

ریحان و گل دمید با طراف جویبار ماند بزلف بارکه افتاد زهر کnar چونانکه در چرا نگرد آهی تار بر عمر خویش تاد گر آید بنو بهار نازم سرت بیار از آن آب خوشگوار در طرف لا لهزار کنم رشک لا لهزار خوشت زهر چه عیش که باشد بروزکار	ساقی بیار باده که شد موسم بهار جعد بتفشه کاکل سنبل بروی گل نرکس گشوده چشم ناظاره چن اکنون بعیش کوش که کس رانه اعتماد ساقی جنو و صل بیار بگلشن میسر است تا از ترشح می کلگون کnar خویش بادوستان دمی گذر دگر ببوستان
---	---

(بی صوت عندليب ز گلشن چه فایده)

(آری خوشت در بر گل ناله هزار)

از نعیم دو جهان صحبت بیاران خوشت وصل جانان نفسی تردمان از جان خوشت لعل دلدار من از چشمہ حیوان خوشت همه جاعیش خوش اما که بستان خوشت بر من این آتش سوزان ز گلستان خوشت کوی جانان من از رو په رضوان خوشت	چیست دانی ز همه حاصل دوران خوشت گرچه جان تزدهمه اهل جهان است عزیز بروای خضری من قصه مخوان زاب حیات بابی ساده بکف ساغر می ناله ئنی می اگر آتش نمود بود با کی نیست Zaheda نعمت فردوس بتو ارزانی
--	--

(همه مرغان چن راست نوایی لیکن)

(عندلیب از همه مرغان خوش الحان خوشتر)

هر لحظه سرزند مهم از مخلف دگر
این مشکل است و دیدن او مشکل دگر
یعنی بزر تفع توگر بسمل دگر
ایزد نرا سر شنه ز آب و گل دگر
بر گوچسان روم که ندارم دل دگر
جز کوی تو نیافه ام ساحل دگر

ناهر زمان اسیر نماید دل دگر
هجران جان گداز تزو و دیدن رقیب
از رشک تا بخشش بخون دست و بازنم
با هیچ کس شیه نه ای صنم مگر
گویی برو بدلبز دیگر سپاردل
شد سالها به بحر غمث دست و پازدم

(اندر میانه تو و جانه عندلیب)

(جان تو حابلی و قات حابل دگر)

رفت از دیدن او از دل من صبر و فرار
چون درخت گل نو خیزد ر ایام بهار
چکنی ای بت فرخار قبای زرنار
فتنه روی زمینی توبه این چشم خمار
نکhet زلف بجت کرد هما مشک تثار
ضبد کن صبر مر اهست بغايت دشوار
گر بگوئند بچشم من مسکین مسمسار
بکمند تو دگر بار قادم ناچار

ماه من آمده ام و زپراز نقش و نگار
جامه تازه ببر کرده همه رنگار رنگ
توکه داری بدنبی سیم وجودی چون زر
آفت دور زمانی تو بآن روی نکو
پر تو ما رخت پرده خورشید درید
با چین جلوه ترا بینم و ناصح گوید
دیده از دیدن روی تو بیارم بردوخت
جسته بودم بد و صدق زخم زلف بتان

(عندلیب است قریب تو واژ و صل غرب)

(بغایبان به از این باش نگار اغم خوار)

بس فته خوا بیده که یکسر شده بیدار
گردیده از آن آیشه روی پدیدار
هند و بچه خفته بیرا من کن از
وی زلف تو بیک ز شه و بیک شهر گرفتار

زان خال که شد بر رخ آن فته پدیدار
نی خال مخوانش که بود من دم چشم
آن خال سیه بر رخ زیباش تو گویی
ای خال تو بیک فلفل و بیک هند جگر سوز

(حال)

فیضوزد و میسازد با آتش و خسار
حال تو چرا بینند آتش بدل زار
باشد حجری کو شده از کعبه نمودار
بر و هر نی این گندم و آن مار سیه گار
شک شکری یاقته بگشوده براو بار
حال تو چو پروانه پرسوخته از تار
بر مصحف بی نقطه کسی نیست خربدار
در مملکت روم یکی زنگی عیار
رسم است که باشد جبشنی زاده دل آزار
یانافه فکنده بختن آهی تا تار

حال تو سپندی است که در مجر رفیت
گر خرفه خرارث برد از دل محروم
آن حال سیه قام بر خسار تو گویی
در خلد رخت دانه خال و خم زلفت
هر گر مگس خال نخیز دزلبت زانک
روی توجو شمع آمده در جمع فروزان
حال سبب رونق حسن شد از ایرا
دل دزدی آن حال بر رفیت بجه ماند
گر خال تو خون دودل ماکرد عجب نیست
آن حال سیاه است بر آن عارض زیبا

(بلبل زخم زلف تو آن حال سیه دیده)

(در دام شدان در هو س دانه گرفتار)

هزار ناله بر آرم زدل چو مو سیقار
پیزم غیر نشیند چو کل میانه خار
که کرده اند مرا این دو در زمانه تزار
ز دست طل برود و انگمی زمام قرار
رود ز دیده مهجور خون چودریا بار
نمیتوان کدیک از در ددل کنم اظهار
بجای هر مژه بر دیده گر خلدو قوار
فر و برند بجایش صد آتشین مسمسار
شدن دو چار به نیش هزار عقرب و مار
و یا بفرق شدن بر بجانب که سار
از آنکه یار به بینی نشسته با اغیار
که کل بخار همی هندم است در کل زار

بیک نفس که شود یار هندم اغیار
شوم چگونه شکیبا که آن مه بد مهر
شکایت از دل و دیده بجا برم یاران
چودیده روی نکویان در با ینند
شود ز غصه منظور دل چود جله خون
روم بکوی نکار و زازد حم رفیب
بنیر لشکر چیز و ختاشدن آماج
بهر عدد که زاندام مو بر آمده است
پیای خویش به بنکاه از دها رفقن
بکفش شک دو صد میل راه پیومن
هزار مرتبه آسان تر این مصائب صعب
صبور باش ز جور بنان تو ای بلبل

(دلاز دست تودارم شکایت بسیار)

(که از جفای تو دیدم بد هر بس آزار)

تو حرف من نشینیدی و رفتی ای غدار
 کسی ندیده وفا زین گروه نایادار
 که غیر زهر نیا بذریش عقرب و مار
 نه تکه بردم شمشیر میکند هشیار
 که آن شراب نیزد باین صداع خمار
 از آنکه مست بعادت همی بود خونخوار
 ز سر کشی باشاند بسا به دیوار
 کسی نجده از این گلستان کلی بیخار
 ز جور یار چرا میکنی چین زهار
 که قاضی از پس افرا نشنود انکار

هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو
 نگفتم که زخوبان طمع مدار وفا
 نگفتم زخم زلف دلبران بگزیر
 نگفتم که با بروی کج مشو مایل
 نگفتم زمی لعل دلبران بگذر
 نگفتم خوردت خون دوچشم خوزبزش
 نگفتم که ترا سرو قامتش آخر
 نگفتم رخ خوبان اگر چه رشک کل است
 چو پند من نشینیدی و مبتلا گشتی
 تو خود قبول جفا کرد بکش اکنون

(جو عندلیب بدر دغمش بسوز و بساز)

(که آب رفته نیاید بجوى دیگر بار)

دو زخ کدام دیدن غیری بجای یار
 من طالیم همیشه که یعنی جفای یار
 رسای روز کار شدم از برای یار
 فرhad ملک او نگرفتی بجای یار
 قابل نه هر سری است که اقتدیای یار
 بخون بجان خربد بعمری بلای یار
 منظور ماست از همه عالم رضای یار

دانی بهشت عدن چه باشد لقای یار
 کر مدعی زیار وفا آرزو کند
 در عشق او ملامت هر کس مین رود
 خسرو شکر گرفت وزیرین اگر بدید
 نی هر که لاف عشق زند بگذرد ز جان
 لیلی بحشم زید چو عمر آمدی ولی
 گر متفق جهان همه دشمن شود چه غم

(هر جامه که سوزن طبع تو عندلیب)

(دو زد بود قصیر تقد رسای یار)

باین صلات شیری شدم شکار تو دلبر
 بهر که مینگرم هست بیقرار تو دلبر
 بهشت نقد من اکنون بود کار تو دلبر
 که عمر خضر دهد لعل آبدار تو دلبر
 مراد ماهمه موقوف اختیار تو دلبر

شدم اسیر سر زلف نایادار تو دلبر
 نه خواب بسته بچشم من آن دوچشم خارین
 بهشت نسیه زاهد نباید مکه بعید است
 ز ظلمت سر زلف تو دست بازندارم
 اگر زلف نوازی و گریه برانی

(دگر)

دگر خیال نهند فراغ در همه عمرش || کسیکه نیم نفس میشود دوچار تولد بر

(کمال حسن تو این بس که خود بکشن کویت)

(جو عندلیت حریق شده هزار تولد بر)

شهرت حسن تو پیچیده بتزدیک و بدور چکنند قطره آبی چو کشد شعله نور قدش بر سر خاک دل من خسته عبور گرسنگ میرو داز دوست محال است نفور عاشقان را غم جان و غم تن نیست ضرور زان که من میروم اندر طلب آتش طور که کریم است و رحیم است و وود است و غفور	پر توروی توازشمس گرو بردہ زنور هیچ از آتش دل کم نشدار آب دوچشم گشته ام خلاک در ش بو کمز رحمت روزی ناصحا چند کنی از خطر عشق سخن سر آگر در سر سودا ش کنم با کی نیست خار در وادی این بن از کل خوشتر بیست بامه جرم از کرم او نوید
---	---

(عندلیا بادب کام زن اندر کو یش)

(زود رنجست مر آن دلبر طناز وغیور)

بجفایم چرا یاد نکردی هر گز زو فایکره اش آباد نکردی هر گز پک شم گوش بفریاد نکردی هر گز تو بجز شبوه بیداد نکردی هر گز که زبند غمی آزاد نکردی هر گز بامن ای ناله تو امداد نکردی هر گز	ایکه از مهر دلم شاد نکردی هر گز صدر هم در پی ویرانی دل کوشیدی کردم اندر سر کویت همه شب ناله زار سالها شد که وفا کردم واژ سنگدلی آه و صد آه بان دل که سکر فتار تو شد هیچ از آه منش نرم نشد سختی دل
---	--

(عندلیا چه شکر بسطی از شیرین)

(تو که جانبازی فرهاد نکردی هر گز)

یام بخاک روی گویتا که جواز اشوب چین نکار ختافته طراز از بس به پیش عارض تو میرم نماز	سر بر سر بر پادشاهی نایدم فرو هستی بزلف و عارض و چشمان دل فریب عالم بهت پرستی من متفق شدند
---	--

(چون وصل روی دوست میسر نمیشد)

(ای عندلیب با غم هجران او بساز)

گویا که میکنده کاه از باغبان هنوز بلبل نه بسته بود بشاخ آشیان هنوز دارد بما ز جور سر امتحان هنوز باشد ز خرف غیر بما بد کان هنوز چون گرد میروم زپی کاروان هنوز باشد ز کبر و ناز بما سرگران هنوز	بلبل بطرف باغ باه و فسان هنوز در دا که گل ز باغ دمی رفت کانزمان جان پر کف وز بهر نثارش ستاده ام عمرم گذشت در سر مهرو و فای او محمل گذشت وهم ز نظر گشت نایدید چون سایه در پیش روم و نگردز پس
---	--

(گل رفت و خار ماند بکلزار عندلیب)

(آید صدای ناله اش از گلستان هنوز)

وی عشق تو آتش جگر سوز چون آهی رم گرفه از یوز بی جرم بگفته بد آموز آن روز صرا بود چو نوروز در صبح و مسا ز بخت فیروز دشمن دعا بود از آن پوز	ای روی تو شمع مجلس افروز ناچند گر یزی از پر ما آخر ز نظر فکند یارم روزی که شما پل تو بینم خرم دل آنکه با تو باشد شبین و خوش است تلخ ازان لب
--	--

(از هجر تو عندلیب نالان)

(ناچند کند فغان شب و روز)

چشم صاحب نظر ان بر رخ زیبای قیباز زلف مقتول تو صیاد تراز چنگل باز گرچه عمریست ندیدم ز توجز شیوه ناز	ایکه هستی بجهان از همه خوبان متاز چشم جادوی تو خون ریز تراز ترک خنا جز نیازم نبود پیش توای کعبه حسن
---	---

می نکاهید تمز آتش عشق تو اگر
موم در آتش سوزنده نمی دید گداز
که همه شهرت محمود شدار عشق ایاز
پس چرا پیش رخت خلق نمایند نماز

دولت عشق زشاهی بود افضل ز آنزو
نیست در مذهب اسلام اگر سجدت

(عندلیا ز نوای توبشور آمده ام)

(راست خواهی ز عرق اقم بود آهنت حجاز)

خونم بیا ز ختجر مژکان خود بریز
کاطراف رانموده از آن مایه مشک بیز
تا او زبانشندای سیمنن بخیز
آنکه قله کاه بر ایشان بود جیز
روز فراق یار مراروز رستخیز
خاتم ز کودکان بستاند باموز
از شش جهت بجز در تو مأمن گریز

باشد اگر زناز هنوزت بمسایز
باد صبا بزلف تو گویی گذر کند
سر و چن بقامت خود جلوه میکند
محراب ابروی تو بعالم ندیده اند
واعظ مکو حدیث قیامت بن که هست
باوصل دوست وصف بهشم چه فایده
از هر طرف بسوی تو آیم از آنکه نیست

(تاجنده سوزی از غم هجر عندلیب را)

(جانا ز آه و ناهه عاشق کن احتیز)

عمری جفا نموده آخر دمی باز
کوتاه نشد هنوز مر آن قصه در از
قانع بملک روی زمین نیست مرد آز
مار با عشق بس بوداین سوز و این گداز
در راه عشق کاه نشیب است و گه فراز
از نالهای عاشق صادق کن احتیاز

ای ترک چون شود که کنی ترک ترک و تاز
صد نافه طی نموده ام از هجر زلف تو
هر گز نمی شوم زوصال تو سیر از آنکه
از هبرا و بگریه و سوزم بسان شمع
ایدل صبور باش ز جورش چین منال
تا کی ره جفا سپری یک زمان وفا

(دیدی که باخت زردخا با تو عندلیب)

(آخر ز ظلم و کنه مرا این چرخ حقه باز)

جداشدم ز سر کوی آن نگار افسوس
بهر نفس خورم از حسر لش هزار افسوس
کشد فراق رخش زارم واز آن ترسم
که بعد من خورد از مر کم آن نگار افسوس
غمی که در دل خورداشم نهان عمری
ز آب دیده من گشت آشکار افسوس

درخت وصل نیام نمیدهد دل خون گ	نهال زندگیم رینخت برك و بر بفرات قرار خویش دهم من بدر ددوری او
با آتش دل سوزاز یکی زد رد من آگ	دگر نماند سر شگی بدیده تاریزم هزار مرتبه جانم بلب رسید زغم
نه قاصدی که فرس	نه همدی که کنم شرح در در فرق خویش

(چو عندليب ز گشن شدم چو آواره
(بهر نفس خورم از حسرت هزار افسوس

عاقبت بشکست اه روی هشیاری مگرد	بسکه کردم ناله در روادی عشق چون جرس کشته ام زین سان که مست عشق آن زیبا صنم
فارغم اکنون زیه گلشن فردوس راه	رخت هستی را فکندم از برودوش وجود دست رس میداشت زا هد گر بخاک کوی او
غیر از اینم حاجتی ا تانگردد دو اف از	دولت در بایش یام اگر شاهی کنم بر زبان نارم حدیث عشق او را بیچگه
خوش بود بر من ز روکه با افسون نخواه	چون شدم صید دل آرام از کرفتاری چه غم نا صحابندم دهی کنز عشق خوبان توبه کن

(عندلیبا بهر یک گل چند می باید کشید)
(زحمت هر ناکسی و مت هر خار و خس)

آنقدر زاری کنم ترسم از گردم غبار	گرچنگم او قند روزی براهی دامنش داشم در دل که خاک راه او گردم ولی
هیچ نایبری ندارد چونکه می یام هزارا	گرچه تیر آه من از سنک خارا بگذرد من بجا آرم نظر کردن حریم دوست را
پس چرا بآشد هوید زلف یچان راهم آه	ایکه گفتی جان بجشم کس نمی آید لطف روز و شب را گرندیستی قرین بنگربیان
لعل لب باز لف مش	او سیاهان است خلق عالمش پکسر محکم

(عندیل از خون مژ کان کرده دامن کلستان)

(چون شود ایکل اگر آیی بسیر کلشنش)

شاید بن اقد بغلط تیر نگاهش هردم زمزه آب زنم بر سر راهش چون نشکند آن شینه که سنک است پناهش پیرا به رخسار نوابست گناهش ناکاه دل از دست من افاد بچاهش نافر صحت دیدن نکند روی چوماهش	عمریست ز هر سو گذرم بر سر راهش تا گرد بر خسار چوماهش نه نشیند بشکست دل من زدل سخت تو آری نومید شد از کشتن من غیر چوازوی روزی بظرافت زنخش را بگرفتم در بزم بغیرم همه دم صحبت از است
---	---

(تا چند تفافل کنی ایکل توز بلبل)

(ترسم که بکشن فکنی آتش آهش)

نششم سالها با چشم تر در پشت دیوارش که ناکردم پس از عمری زحال دل خبر دارش بگرد کوی او آهسته می نلم همی شبها مبادا ناله زارم کنداز خواب بیدارش اگر جان میستاند غمزه چشمش بچالا کی مسیح آسادهد بر مرده جان لعل شکر بارش نباید سرو اندر بوستان بیهوده پا بر جا از آن پایش بکل مانده که گشته محو رفتارش فغان زین فته کر هر سو گذار آرد زیبا کی هزاران خون بر زد از نکاهی چشم خونخوارش	
---	--

چو مکن نیست کارم در برش یکشنب بنای جاری
کنم صبر آنقدر کافسرده گردد گرم بازارش

چو وصف آن لب شیرین سراید طوطی طبع
بحای شعر میربزد همی شکر ز منقارش

(جو آمد عنديلب ايکل ز عالم در پناه تو)
(مزن از طعنه دشمن بدل هر دم دو صد خارش)

پس چيست که بگه بسوی من نظاره اش جان دگر ز هر نکاه دو باره اش باشد بسوی غیر بمحفل اشاره اش نبود غیر مرک دگر هیچ چاره اش مشغول سازدش بشنیدن شماره اش ترسم از کند بتو رو زی شراره اش	مایل بزمی ارنه دل سنک خاره اش زاول نگه بکشم و در داکه نیستم تا بگذرم زوصلش و با هجر خوکنم بیچاره که گشت گرفتار عشق او شادم بگونه گونه جفايش که روز وصل پر هیز کن ز آتش آهم که عاقبت
--	--

(هر کس چو عنديلب دهد دل بخال تو)
(گردد سیاه در فلک از غم ستاره اش)

خوشاد می که در آید زدر عذار چو ما هش عیار و مشک فشاند بزم زلف سیاهش زدشت آهی چپن تاختا ز شرم گریزد اگر معاینه بیند بغمزه رسم نکاهش عجب که خون جهانی بر بخت مردم چشم هنوز شرع نه قتوا دهد ب مجرم و کشا هش گواه بهر گرفتار درد عشق چه حاجت بس است زردی رخسار واشك و آه گواهش هزار حیله کند عاشق ار که عشق بپوشد توان شناخت ز آب دوچشم و آتش آهش
--

زدم بسبیب زنخداان آن نکارد می دست
دم زکف شد و اقاد جاودانه بچاهش

گرفت کشور دله از لشکر مژه آری
گرفته ملک هر آشنه که خون خوراست سپاهش

(بغیر از این نبود و رد عنده ب شب و روز)

(خوشاد می کهد ر آید ز در عذر چو ما هش)

بین آزلف غبر فام در طرف بنا گوشش
چوضحا کی که ماران سر نهاده بر سر دوشش
کسی کو یک نفس با تو نشیند ای شه خوبان
پس از صد سال دیگر هم نخواهی شد فراموشش
نکارم دوش در مخلف چو طوطی شکر افشد بود
فراموشم نگردد تا به حسر محبت دوشش
ز خواب خوش نخیزم تا بصبح روز رستا خیز
اگر بکشب کشم چون جان شیرین اندر آغوشش
حیات جاودان باید چو خضر از چشمها حیوان
هر آنکو جرعه نوشد ز شهد چشمها نوشش
بود افسرده آندل کز غم عشق بود خالی
بزیر دیک باید آتشی تا آورد جوشش

(بستی عنده ب از شور آن گل از نوالب را)

(کنون افسرده کی هجر او کرد است خاموشش)

بغیر لاله ز روید ز بعد مردم از گل	ز بسکه خون جگر می خورد ز جوز توام دل
کسی که خیمه راحت زده ب دامن ساحل	ز حال غرفه دریای عشق چون شود آگه
بترک عشق بگویند از ملامت عاقل	مکن خیال که دیوانگان دشت محبت
ز دست عقل گشودن هزار عقده مشکل	ز حل مشکل عشق است عاجز آنکه تو اند
مرا نهید بگردن ز زلف یار سلاسل	اگر علاج جنونم طلب کنند رفیقان

خوشادمی کشود فاش مذهب حق و باطل بیا بین و مکن و صفح خلد و اعظ غافل زهی به بخت هایون زهی بطاعع مقابل	براه مسجد و میخانه پی سپر من وزاهد بهشت میکده و صاف خم شراب طهور ش کسیکه ساکن میخانه شدرو است که گوید
---	---

(بصحن باغ و گلستان ز عشق گل بسحر گاه)

(جو عنديليب نواي نيزند غنادل)

وی عشق جان گداز تو سرمایه کمال مارا صبوری از تو که جانی بود محال ای مه بین که کرده غمتم قائم هلال اندر بهار حسن مرا کرده تو لال ترسم که آرزو نکند دولت وصال ای کاش می بود تراجای خال حال جانی که بهر دوست نباشد بودوبال

ای زلف دل فریب تو پیرایه جمال گر ممکن است بهر تو از مشکب و صبر حال دلم اگر بتور وشن نگشته است بلبل بفصل گل همه درشور و نغمه است از بس دلم به جر توخو کرده بعد از این خوش او فتاده خال برخسار تو ولی گر جان دهم براه و فایت دریغ نیست
--

(با عنديليب جور تو از حد اگر گذشت)

(یکذره نیست از تو همی در دلش ملال)

ز شرم روی تو شد آب در چن ورق گل فکنده در چن از بانک نای فاله و غلغل ز سحر چشم تو پنهان بجهان بجادوی بابل هزار ناله بر آید ز شوقت از دل بلبل و گرنه مست نگردد کس از هزار خم مل شدن کسی نتواند مگر بیای تو کل زدی بدامن پیر مغان چودست تو سل
--

ز تاب موی تو برباد شد کلامه سنبل ز عشق روی تو بلبل بشاخ گل بسحر گاه ز بیر غمزه تو دل درون سینه هر اسان اگر باین کل عارض بگاشنت گذر افتاد زن شاء لب ساقیست شور نغمه مستان براہ عشق که دارد هزار پست و بلندی مخور ز سختی ره هیچ غم دلا و قدم نه

(در آن چن که کند عنديليب نغمه سرایی)

(چه التفات نماید کسی بناله صلصل)

(ماهم)

سروم سفر نمودشم از غمش چونال
زین غم قدم شداست بر تکیب نون و دال
آمد زمان غصه و غم محنت و ملال
کوناه بوده بطريق شب وصال
نشنیده ام که شیر شود طعمه غزال

ماهم زدیده رفت ز هجران شدم هلال
شد دلبر از برم دل مسکین بجای ماند
ایام وصل رفت که یادش بخیر باد
اندر فراق او چون مردم به پیش او
جز جسم آهی توکه خون دلم بر بخت

(ای عندليب عاقبت کل زدست رفت)

(چون مرغ بر شکسته از این ماجرا بانال)

مارا بهر جفا که کندی ازا وعدول
شاید پای خویش کند آن صنم قبول
منهم آب تیغ توام هم چنان عجول
باشد که یام از کرمش دولت دخول
هشدار هان که تازوی در قفای غول
راهیست این که پی فکند اشتبه عقول
کا آیا چگونه در سر کویش کنم نزول

گر بیکناه وجرم زما یارشد ملوول
شد سالها که سربکف خود نهاده ام
چونانکه نشه طالب آبست در تموز
عمری بود بخاک در ش کرد دام مقام
غول و ملک ببادیه عشق پی سپر
دیوانه شو طریق محبت پو از آنکه
منزل دراز و راه پرازیم و من غمی

(ای عندليب گر بحقیقت تو عاشق)

(از هر چه غیر دوست بباید کنی نکول)

بغیر ما رخت با کسی نگاه ندارم
ولی بغیر محبت د گر گناه ندارم
ز خوف ویم رقیان مجال آه ندارم
بغیر آه و سر شک روان گواه ندارم
فغان که پیش تومقدار خالک راه ندارم
چو گل بدست من اقتدر سرگیاه ندارم

منم که جز خم ابروت قبله گاه ندارم
اگر چه میکشیم هر زمان به تیغ تفافل
هزار تیر جفا بر دلم زنی و من زار
گواه بیطلی گر زمن بلا ف محبت
شدم بر راه تو خاک و نمی نهی بسرم با
اگر وصال تو یام خجال خلد نبندم

(چو عندليب قلندر شدم بوادی عشقت)

(که بعد از این سرغوغای خاقانه ندارم)

که عظو پند و نصیحت نمی روند بگو شم	چنان باش ق تو از سر بریده طایر هوشم
که یکدیقه غم دا بعالی نفروشم	زبس به جر ت خود کرده ام قسم بوصالت
بسان بلبل فصل خزان رسیده خو شم	زیم آنکه بر نجد زفاله ام دل دلبر
سپس صرقع رندی با شکار بپوشم	بر آن سرم که زنم چاله جیب جامه ثقوی
قسم بموی تو ساق که بندمی نه نیوشم	بر تک می اگرم عالمی کتند نصیحت
نید صاف بهشتی بجان دوست نوشم	به جای در دته خم اگر بعنف دهندم
هزار منت از این موهبت نهاد بدو شم	مرا سبوکش میخانه کرد پیر خرابات

(منم بگلش معنی چو عنديليب نواخوان)

(که در ادای سخن وحی میرسد ز سروشم)

که بر بالین دوا از درداوم موجود می یشم	دل بیمار خود را روی در ببود می یشم
در این سودا زیان خود سراسر سود می یشم	تم راعشق ار کاهید بایکی نی که جان بورد
که خالکوی او را جمله خون آلو دمی یشم	دل از من دوش بنهانی مگر در کوی اور فته
که از هجرش ز چشم خود بهر سور و دمی یشم	مرا یشم است کز طوفان دگر عالم شود ویران
بنام ایزد که بخت خویش را مسعود می یشم	بر غم مدعی گاهی سگاهی میکشد بر من
که رویش بمحروم زلف بخش را عود می یشم	زوصلش گر مشام جان معطر شد عجب نبود
که زلفش را همه یکسر گهر آمود می یشم	خيال زلف او نا گه مگراز چشم من بگذشت

(مسلم شد ترا ای عنديليب این گونه در سفتن)

(که از شعر تو شور نعمه داود می یشم)

دو صد سوراخ خوبین در درون پیره ندارم	زبس خارج فابر دل ازان پیان شکن دارم
نیارانم بفکر آیدنه بارای وطن دارم	بغربت آنچنان پابست او گشتم که بایادش
از این وصلی که من با او میان الجمن دارم	جو در بزمش بغير الفت بود هجران بسی خو شتر
که زخمی باد گار از بازویش اندر کفن دارم	شهید تیغ بیدادش شدم اما باین شادم
من این فرخ و صیت را ز عهد کوه کن دارم	بکش جانا که جان از هر جانان عاشقان دارند
مکش با از سرم تایم جانی در بدن دارم	خدارا چون بشمشیرم زنی لختی مر و تکن

(ز عشق)

(زعشت گردهم جان عندلیب آساجه غمای کل)
 (که بعد از خود بعلم یاد کاری چون سخن دارم)

که دل از هر که بر بایی بز نجیرش کشی محکم باغ خلد رو آری زنی راه بی آدم بقلب عاشقان گویی کنی کار دو صدارم هزاران تافه چینی بهر چینت بود مد غم کهی چون ضیمان کشی شد از تو کلستان خرم بهر ساعت بدام آری بچالاکی دو صد ضیغم	عجب دزدیه کاری الای زلف خم در خم زبس عیا روطر آری گهی شیطان کهی ماری نوسر کش بسکه بد خوبی نداری رسم دلوی زنکهت بهز نسری خی زبس خوشبو و مشکنی بکل گه با غبان گشتی زسبنل سایبان گشتی تو خود با آنکه یک ناری ندام چون بطر اری
--	---

(فتادی عندلیا چون بدام زلف مهر و بان)
 (خلاصی راجحودیگر که این دامیست مستحبکم)

ز روی شوق چو ببل هزار نغمه بر آرم ز سیر سنبل ور بخان و گل بفصل بهارم که خود ز آتش هجران او چو شعله نارم مرا چه حظ که نباشد بدست دست نکارم من ستم زده دایم بفکر طلعت یارم ز هجر آن گل عارض بود بدیده چو خارم هزار لاله رنگین بدام است و کنارم نهاده جان بکف و متظر زهر نشارم	نیم دوست اگر بگذرد بفصل بهارم چو نیست زلف و رخ یار در نظر چه تمتع بسیر لاله و کلهای آتشین چو گرایم گر قم آنکه چن رشگ باغ می نوشد باغ و راغ کسان می کند سیر ریاحین کل ارجه نفر و لطیف است و نرم و نازل و دل اکشن ز بسکه خون دل از دید می چکد بفرآفشن بیابه یعن صنایا کا یستاده ام بره تو
--	--

(بیاد زلف و رخت هم چو عندلیب شب و روز)

(بنالهای حزین چون خزان رسیده هزارم)

از جور قطره خون طو فان نوح دیدم در پایی جان هزاران خارجفا خلیدم در وادی محبت یجا زبس دویدم پاداش آن جفاها بیکدم و فاندیدم آن نونهال خوبی آمد چو نخل بیدم	از دست این دل دون بس رنجها کشیدم چون پای دل روان شد در کلشن محبت از ریش پای جانم شد لعل سنگ خاره بریاد بار بردم چندین جفا اعیثار تخم وفا که کشم هیچم نمر بخشید
--	--

(چدان خلاف کردی با عندلیب ایگل)

(کرجوش ناله او من پیرهن دریدم)

بمحسرت سیل خون از دیده بربادش بصر کو دم	از آرزو زیک با قوت لبت را آرزو کردم
ز آب کوژ اول لوح دل راشست و شوکردم	چود رس دل خواسم نقش ترا زمه نبکارم
که از بد خوییت من با جفا های تو خوکردم	به پیغام جفا ترسانیم هستی از این غافل
که از هر نوک تیری زخمی از دل رارفو کردم	چسان آیم رون از عهده شکر خدناک تو
ز یکر نگی تو خود رادر آخر همچو موکردم	زبس کردم بیاد مشک مویت موبه در شبها
غلط بد همچو فولا داست من خود رو برو کردم	زبی رحمی دلت را سنک خاره خلق میگفتند

(ندارم شکوه چون عندلیب ایگل زیدادت)

(که من از کلین مهر تو ز اول جور بو کردم)

تراتاخوش فد بادیگران من از میان رقم	بچشم تر من از کوی توای نامه ریان رقم
ز دست جوز گلچین و جفای با غبان رقم	ز کلشن میل پرواز نبود اما بصد حسرت
در آخر طاقم شد طاق دل کندم ز جان رقم	وصالت گرچه جانم بود بامن لس جفا کردی
بنو میدی در آخر باد و چشم خونه شان رقم	بامیدی در اول آدم در کوی تو اما
غمی ترسم که پنداری ز کویت شادمان رقم	بدل بار غمی دارم چو کوه از در در حرمان
تراباخویشن از بسکه دیدم سرگرن رقم	نمی رقم زیدا دو جفای مد عی هر گز

(آلهی عندلیبا بلبلی از کلشنی هر گز)

(جدا نقد بیان حسرت که من زین گستان رقم)

آری آری شادی آرد دیدن مینوچشم	شادمان گردم چوینم آزrix نیکو بچشم
گوییا جادا ده ای مه دو صد جادو بچشم	از نکاهی میر بایی دل ز دست عالمی
هر چه خدمت میکنم آید ترا آهو بچشم	اینهم از بخت بد و بی طالعی باشد که من
گرچه می آید بز دیگران بد خوب بچشم	جور جانان چون بود از نار بامن مهر دان
بر سر راهش ز غیرت بسته دارم جو بچشم	تابروی غیر تشنیند غبار پای او
رسم باشد آب ریزد چون در آید مو بچشم	با خیال زلف او چشم سر شک آرد همی

(عندلیبا)

زلف مشگین و امکن نامی نباید بچشم	چشم از بس کری بهشد مجروح در راه نسیم
چشم برابر و اشارت میکند ابر و بچشم	بهر قلم تیغ و جنجر آخته اماز شرم

(عندلیبا نیست در عالم وجودی غیر دوست)

(ز آنکه هر سوبنگرم ناید بغیر از او بچشم)

به بخت گریه کنم یا ز روز کار بنام	ز غیر شکوه کنم یا ز جور یار بنام
بنزدیار جفا کار اگر هزار بنام	یکی پرسدم از حال دل که چون گذرانی
من از فراق جمالش همیشه زار بنام	کسان بیاغ و مالش جو غمجه خر موندان
زابر و موژه وزلف کان یار بنام	زنیغ و تیر و کننه عدو و خصم ننام
ترا گمان که از این غم باختیار بنام	مرا بگریه ملامت مکن رفیق خدارا
زینوایی خود گشته شرمسار بنام	چون نیست هر نثارش بغیر اش مرا هیچ

(چو عندلیب جدا مانده امزگاشن کویش)

(گنم بشام و سحر یاد آندیار بنام)

با خیالت همه جاست و گریان رقم	پی تسکن درون دی سوی گستان رقم
تا کشادی بر سد سوی بیابان رقم	تنک شد بسکه دلم از غم رویت در شهر
من ببوی خم آزلف پریشان رقم	نا گهان نگهنتی از زلف تو آورد صبا
گویی از غایت اندوه بزندان رقم	بی گل روی تو گلها همه شد خار بچشم
بیتمن بر بسر خار مغیلان رقم	رفقا بر سر گل عیش و طرب میکردند

(عیش بی عارض دلدار میسر نشود)

(عندلیبا بغلط سوی گستان رقم)

جان بکف متضرر مقدم جانان شده ایم	ماکه در کوی کسی بی سرو سامان شده ایم
همه پروانه آتشمع شبستان شده ایم	دل بر از پرده برون آمد و مادل شده کان
پای ناصر همه چون آتش سوزان شده ایم	بسکه در سینه ما شعله زند آتش عشق
بتکا پوی طلب موسی عمران شده ایم	مادر این وادی این زپی آتش طور
در دمندیم که ما از پی درمان شده ایم	دل پیدرد بخود از بی ذرمان نزود
بلبل آساز شعف جمله نواخوان شده ایم	مژده مقدم کل را بچمن داد صبا

چند از عشق بمالاف زنی ای ببل | توبکل همدم و ماخاک کلستان شده‌ایم

(عندلیبا بسر سدره اشیمن باید)

(بال بگشای که ماجمله پر افشار شده‌ایم)

ز جان و دین و دل یکبار گی قطع نظر کردم	چواز کویت بنا کامی من بیدل سفر کردم
قامت در جهان افکند چون دل را خبر کردم	بهنکام و داعش دل نبود آ که جدای را
بنادانی زکوی دوست خود را در بدرا کردم	فراق یار جانی را باین شدت ندانسم
زبس در کوه و هامون ناله‌های بی اثر کردم	شکست اندر فضای سینه ام پای فغان آخر
برنک دانه باقوت از مژکان تر کردم	بهر گامی که بنهادم تمام ریک صحرا را

(الای عندلیب آخر بحران متلاکشتی)

(بی دیدم بلاپیرا که زودایم حذر کردم)

همیشه دور گردون را مبن جنک است مینام	فضای شش جهت بر سینه ام تنک است مینام
چوغنچه قلب خونینم همه تنک است مینام	گمی از بخت وارون و گمی از لبربی رحم
همیشه شیشه ام در پهلوی سنتک است مینام	دل دلدار سنک و قلب من چون شیشه نازک
اکر گاهی گذار آرد همه رنک است مینام	بزرد غیر باشد ساده و بر من زی مهری
موافق با کسان بامن بنیرنک است مینام	اگر با غیر بودی این چنین مارا چه غم بودی
چو کارم برخلاف عقل و فرهنگ است مینام	بنادانی نهادم دوست نام دشمن جازرا
در این وادی کمیت صبر من لئک است مینام	بحور دلبران جز صبر نبود چاره اما

(نباشد عندلیب از عشق کل در فکر نام و ننک)

(مرا زین کلرخان بیوفا ننک است مینام)

هزار قید علايق بیک اشاره کسیستم	چو دل بتارخم زلف مشگبار تو بسنم
ملاعتم نکند گر ترا چوبت پرسنم	چین صنم که تویی گر بهیندت ناصح
اگر ز زلف تو تاری قند چور شته بدستم	هزار بیژن دل زان چه ذقن بدر آرم
زرفته یک قدم از ضعف دل دوباره نشیستم	بکوی عشق کشیدم زبسکه بارغمت را
هزار شکر که از قید زهد خشک برسنم	زمیجدم سوی میخانه بر دیر خرابات

(خجل)

خجل شد از رفیق کاتب نواب و گناه
زبسکه تو به زمی کردم و دوباره شکستم

(عروس محله رز گو بساط می بر چین)

(که عندلیب سر آید که مست جام است)

بکام او لین از سر گذشم ترک جان کردم	چو آهنگ سر کویش من بی خانمان کردم
که تادر گلشن کویش بنای آشیان کردم	بهر موبی بر آن دام دو صد خار جفا خوردم
که تا آندلبر نامه ریا باز را مهربان کردم	بخود نامه ریا نامه ریا باز را مهربان را
پس از چندین ریاضت ها سراغ از بی نشان کرد	جهه تلخیها که من دیدم ز شوق آن لب شرین
که من در سایه سروش به آسانی مکان کرد	حسود بی خبر دانم تصور میکنند دایم

(ندارد عندلیبا بلبلی وصل کلی چون تو)

(هر جا گشتنی دیدم سراغ از باغان کردم)

جان و دل عشاقه کشی جمله بدام	چون برفکنی زلف توای یک خرام
جیف است که در ابر شود ماه تمام	زنہار برح زلف پریشان منا
من بعد بر غم غم من و ساقی و جام	غمهای جهان کرده دلرا پژمان
خوشتر نبود پیشه از شرب مدام	تحقيق نموده ام همه کار جهان
از کف ندهم می چه حلال و چه حرام	من رند خراباتم و میگویم فاش

(از ناله عندلیب مرغان چن)

(باشور و نوانعه سرایند نام)

(زآلایش خودی بگذشم چو عندليب)

(پندعا شدم زبی مدعای شدم)

آن طاقم بجا که نکاه دگر کنم
مشکل کمن بکوی تو دیگر گذر کنم
خاک زهش بگیرم و کحل بصر کنم
باغیر پس چگونه بکوی تو سر کنم
خاکی نماند کز غم عشقت بسر کنم
در پیش داد گر کله از تو سر کنم

گیرم بسی شوق بتو یک نظر کنم
چون از رقب کوی تو خالی نمی شود
روزی اگر سکی زدرت بگذرد بن
رشک آورم چو من بدل خود را مهر تو
سیل سر شک من هم روی زمین گرفت
غیرت نمیدهد که بمحشر زجور تو

(گفته بعندليب توانی زمن برد)

(آری اگر توانست از دل بدر کنم)

بدر از دایره حکم تو پاشنها دم
عارضی نیست که با عشق زمادر زادم
بو صالت پس از آن دیده بکس نگشادم
بنجیالت گذرد عمر و زاین هم شادم
فخرم این بس که تو کاهی بخایی یادم
که بامداد نسیمی بر باید بادم
جان بخاک قدم فاصله جانان دادم
عاشقان جمله بگویند مبارک بادم
که تو شبرین زمانی و مت فر هادم

تا که در ورطه عشق تو صنم افتادم
شد سر شته زازل مهر تو در آب و کلم
دبده دل چو ترا دید و خریدار تو شد
گر بدامان و صالت نرسد دست امید
من و آن دیشه و صلح تو خیالیست محال
ز آتش عشق تو کاهید چنان موم نم
هر که جان در راه جانان دهد و من بخلاف
آزمانی که دهم جان بسر کوی حیب
هوس خسروی و جاه جلام نبود

(عندليب است غلام تو و گوید همه دم)

(باغلا می تو در کون و مکان آزادم)

بهر جوری که میخواهی بسختی امتحانم کن
نداری گرو فاباری از این ره شادمانم کن
که میدانی نهانی چاره آدو فقانم کن

نمیگویم زشفقت چاره در دنها تم کن
بن چندان جفا کن ناز مهرت غیر بر گردد
اگر آزرده گشتی ز آه و افقام با آن لطفی

(خبده)

بیا از وصل خود در موسم پیری جوانم کن باین جرم بخون در کش و یافطع زبانم کن تغافل تابکی صیاد رو بر آشیانم کن خدار اای اجل یکره بیا و قصد جانم کن	خبیده قاتم از هجر تو در زیر بارغم شبی نام سگت را بر زبان راندم زبی تابی پرو بالی بر آوردم بامید گرفتاری شب هجران مرابی تابی دل میکشد هر دم
---	---

(بیا بکند و توهمند ای دل از آنگل عندلیب آسا)

(خلاص از دست کل چین و جفای با غبانم کن)

همین بس کداو گو بد فلانی شد فدای من میان کودکان باستک افتدر تقای من سک کوی توهمن آخر نگردید آشنای من بپاداش و فاین بودای بد خوسزای من اگر خوشنود میگردد دل تواز جفای من که باشد اجرت آن دست و بازو خونهای من	س از مردن نمی خواهم کسی گردید برای من جنون و رزم بامیدی که روزی سرو نو خیزم شدم بیکانه از عشقت بهر کس آشنا بودم مر اراندی زبزم و بار قیان لطفها کردی تمایی ندارم از توجز جور و جفا چیزی حالات بادخونم گردیدست خود زنی تیغم
---	---

(شود تا آگه از در ددم ای عندلیب آنگل)

(چه بودی گردی روزی باین محنت بجای من)

ز عقلم وارهان زان آب آتش کون و بخون کن رخ چون که هر یا نم رازمی هم چون نبرخون کن بد ه جامی و جانی راز خود راضی و همنون کن بیا ز آکسیرمی قلب مراجون گنج قارون کن بیاطبع مراجون قامت معشوقة موزون کن باین آتش بزن آبی و خود را شک جیعون کن	بیا ساقی ز قید هستیم بک لحظه بیرون کن بیین رخسار زرد مر اتر حم کن بمن ساقی خارم قصد جان دارد بنازم چشم مستت را گداوم مفلسم امادلی دارم بر از حسرت بزرد نکته سنجان نکته سنجید میباید زتاب نار حرمان سوخت جانم رحمی ایدیده
---	---

(مکرر گفتمت ای عندلیب ارعاشق اوی)

(بجز مهر رخ جانان زدل هر چیز بیرون کن)

چه غم گر ریزدم خون از جفا کاری حیب من
 اگر عبرت شود قتل من از بهر رقیب من
 چو کردی لطف و قمر خویش را بر عاشقان قسمت
 و فایت قسمت غیر وجفایت شد نصیب من
 زیباری خود دیگر ندارم چشم به بودی.
 چو خواهد کشتم از روی بی رحمی طیب من
 جفا از شیوه ناز است و ناز از روی معشوقی
 بکن هر جور میخواهی نکار پر عتیب من
 تحمل گویی از رویم بکن بر گوچسان آخر
 که از دستم ببردی صبر و آرام و شکیب من
 اگر شاهنشه غزنه نیازش بر ایاز آمد
 سکندر بندۀ میگردد بر دارای زیب من

(بطریم گفت انکل عنده ایا از غم چونی)

(که گردیده بهی رخسارهات از بهر سیب من)

ناصبا هریک زلفت کرد رفت از من سکون
 ای سیه چشم تو بر جادوی بابل رهمنون
 خال در روی تو چون هندوست در کلزار خلد
 زلف تو زنگیست از شاخ صنور سرنگون
 گشته ام دیوانه عشقش چنان کز بی خودی
 صد هزاران دشت باپد تا کنم دروی جنون
 عشق را دستی است کافسر از سر شاهان کشد
 شاه غزنه پیش عشق بندۀ خود شد زبون
 این صدا را گوش دل داند که می‌آید هنوز
 ناله فرهاد بیدل از درون بیستون
 عاشقانرا مرک نبود تا قیامت بی کان
 گرچه ینی خفته هریک رامیان خاک و خون

(نیست)

نیست درمانی بدرد عشق کا فلا طون عقل
این نوارا فاش میگوید بسانک ارغونون
نیستم آکه چه آمد بر سردل از غم
آنقدر دانم که میباشد زجشم سبل خون
(عندلیبا بذل راه دوست کردم جان و تن)
(باز آنسنگین دل از جورم نماید آزمون)

سحر بابل یا بلا یا نرکس جادوست این پر تو خور شیدر خشان با شعاع روست این یا بگرد آب حیو ان لشکر هندوست این روز و شب با مردمش الفت عجب آهوست این یا پریشان بر عذر از زلف عنبر بوست این خود قیامت در نظر یاقamt دلوست این تار جان عاشقان یا زشه های موست این دام راه دین و دل یا حلقة گیسوست این یا بزیر زلف چو کان ارغوانی گوست این	تیغ عالم گیراسکندر ویا بروست این این ضیا در جمع از شمع است یاماهم تمام خط بدور عارضت پاسبزه در کلزا رخله و حشی از مردم گریزدواز دو چشم نیم مست عود در بمحرو یا در باغ رسته ضیمران سر و کلزا رارم یاطوبی باغ جنان سنبیل است آن یا نفسه با که چوشن یا کمند افعی پیچان ویا زنجیر یا قلاب جان لا له حرراست یا کلزا ر یار خسار یار
---	---

(ناله عشق بیدل با که لحن باربد)

(عندلیب اندر نوایا بدل خوشگوست این)

شکست رونق مشک ختاونافه چین کبو تریست بسر پنجه دو صد شاهین که این بلای سیاهیست غارت دل و دین تو شاه حسنی و ملک دلت بزیر نگین سبق گرفته زلال لبت زماء معین زفرق تا بقدم دلربائی و نمکین زشرم تا هیامت کلمت پرده نشین که خلاک کوی تو باشد مرآ بهشت برین	چوزدتم بسر زلف عنبر آساجین زدام زلف تو مرغ دلم رهد هیهات چو چشم مست تو دیدم بدلبی گفته سیاه قته میارا که احتیاجی نیست گرو زنق طه مو هوم میرد دهنت بمحیرنم که چه عضو ترا کم توصیف صبارزوی نور مزی بکستان گفته چودر جوار تو باشم چه حاجتم به بہشت
---	--

(بغیر عارض آنماه عندلیب کسی)

(ندبده طلعت خورشید را بروی زمین)

چن ز جنس ریاحین ز نوبیست آین
دمیده سبل وریحان ولاه و نسرین
دمیده کاکل غلمان وزلف حورالعين
بزیر چرخ کل و روی سبزه فصل چنین
من آن ینم که سراز رطل و خم کنم سنگین
بگو بمنته خود بین بیجا بهشت بین
رزلف و سینه دله اربیستر وبالین
بوسه کند از مهر گه بگن نمکین

رسید مژده که آمد زمان فروردین
جوز لف و عارض دلبر بساحت کاشن
بجای سبزه بر اطراف باع و صحن چن
خوشت یارومی و چنگ و ساقی و مطرب
فدای ساعد و بازوت ساقی امی ده
بهار و صحبت یارومی و نوای غزل
جه خوش بود که کند عاشقی بطرف چن
بویزه طرفه نکاری که از سریاری

(بعندلیب زپیک صبابوقت سحر)

(رسید مژده که آمد زمان فروردین)

زلف شیگون تو برماه کاف کرده عیان
باور ارنیست ترازلف پریشان بفتان
هر بیکی دشمن دین فته دل آفت جان
ره بفردوس برین باقه گویی شیطان
همچو بوسیف که در افتاد بچاه کنعان
زروم چونکه بدست دگری هست عنان
کافرم باشم انگر مايلی باع رضوان

ایکه رویت بسر سرو چو ماه تابان
دل جمعی بسر زلف تو افتاده اسیر
چشمت از سحر گری عمزه ات از راه زنی
زلف ببروی تو ره میزند از خلیق جهان
دم افتاد بچاه زنخ از رشته زلف
چند گویی مرداندر سر کویش ناصح
خالک رویی در دوست اگر دست دهد

(عندلیب آنچه کنی بارخ دلبر مانند)

(بحقیقت چوبه بینی همه باشد بہتان)

زلف تو سبل آمده گونه نو سمن سمن
گشته ز سبل و سمن عارض تو چن چن
جمعه تو دام راه دل گر نبود چرا بود
طره بطره خم بخم چبر و چین شکن شکن

(از)

ازلب وازدهان تو مصروفین شکسته شد
 شهد فت شکر شکر لعل لبت یمن یمن
 جادوی بابلی نژاد ارنبود دو سنبلت
 از چه نهاده بر ببر مارصفت رسن رسن
 مشک ختن شکسته شد وصف ختن نگفته به
 موی تو شد چو چین بچین روی تو شد ختن ختن
 خود بضر نو آقی یا که بقد قیامتی
 یا بجهان علامتی پای بسر حسن حسن

(از سر شوخی آنضم دوش بعندلیب گفت)

(بو سه بگو کرا دهم گفت بتا من یمن)

توازیلی فزون از حسن و من مجنون تراز مجنون
 ترا جور آنچه افزاید مراسودا شود افزون
 رفیم گر ملامت گوید و ناصح و گر پندم
 نخواهد رفت عشق خوب رویان از سرم پرون
 بهای بوسه جانان دهم ارجان بود ارزان
 مگو پندمن ای نادان که زین سودای نم مغبون
 بمرغ دل سراییدم ازین بس دانه در دامست
 از آزو زیکه گردیدم بزلف و خال او مفتون
 مرایض عشق را درمان بجویید ازلب جانان
 کزین ببوعلى دارو نفر موده است در قانون
 بمن هر کس نشیند یک نفس از آتشم سوزد
 که در دل آتشی دارم بسان شعله در کانون

(مپوای عندلیب اندر پی دنیا چودانستی)

(که از هر فزونیها چه آمد بر سر قارون)

مرغ دم ڪشوده پر طرء نا بدار کو
نا که زند بنا و کش غمزه چشم یار کو
هر طرفی که بنگرم طایر دل کشیده صف
در درود شت آرزو جلوه آنسوار کو
من بز هت ستاده ام از پی صید میروی
ای بت کج کلاه من همچو منی شکار کو
جز دو کند پر خمت رهزن مرد وزن کجا
غیر دو جزع پر فت قنه بروز کار کو
خشک شد آب چشم من از تف آه دمدم
نا که نشاند آتشی دیده اشگبار کو
آب زجویار وصل ارچه خوردها هر
نا که نفر دهد مرا طاقت انتظار کو
پرده زر از اگر کشم شهره شهر میشوم
دل بشکب اگر نهم صبر کجا قرار کو

(بست خزان هجر او نعمه عنديسب را)

(تابنا در آرامش وصل چو نوبهار کو)

ای زسر و خلد خوشت قامت دل جوی تو
وی زماه و خور نکوتز عارض نیکوی تو
پر تو شمس و فر گردد چوشمع و آقباب
گر برافتد پرده از شب یا بصبح از روی تو
در نماز آیم همی پیش رخت زارو که نیست
قبله و محراب من غیر از خم ابروی تو
روح بخون طایف نجداست و حاجی کعبه را
طوفکاه من همی پیوسته باشد کوی تو

(باوصالت)

باوصالت شام من چون صبح رخسار سفید
با فراقت روز کارم تیره همچون موی تو

من بکا از سحر چشمت می‌توانم شد خلاص
سامری را می‌فریبد نرکس جادوی تو

آنکه شیرازرا بمردی صید گرد در نبرد
صید گردد چون به بیند غمزه آهوی تو

نافهٔ چین و خtar اکس نمی‌گرد بعفت
گر بیابد رشتهٔ از زلف عنبر بوی تو

از وصالت بگذرم زین پس به جران خو کنم
چون بهر بزمی به ییسم غیر را پهلوی تو

(در جهان هر عاشقی راند ز معشوقی سخن)

(عندلیب آمد مسلم بلبل خوشگوی تو)

کشور دلها خراب ارگشت از تأثیر زلف
ملک حسن آباد شد از همت تعمیر زلف

(عندلیانی تو افتادی بدام زلف و بس)
 (جملهٔ هالم گرفتارند در زنجیر زلف)

شیم موی تومدار مشکناب شکسته
 هزار سر و صبور ز پیچ و ناب شکسته
 کسته نظم گهر رونق کلاب شکسته
 چو عقر بیست که پایش ب ما هتاب شکسته
 ویا بکوزه شکر پر زباب شکسته
 خمار عبر وهم رونق شراب شکسته
 که بزم درهم و می رینته رباب شکسته
 به بطن هر صدی کوهر خواب شکسته

فروغ روی تو بازار آقاب شکسته
 ز حسرت قدموزون دلکشت در باغ
 عرق بعارض تو عقد بسته وز حسن ش
 عاه عارض تو زلف عنبر افشارت
 بگوشه دهشت نقش خال مشگین است
 ز نشاء لب میگون نر کس مست
 چه شورشی شده امشب ب مجلس مستان
 ز رشك لؤ لؤ منظوم درج یاقوت

(ز لطف نظم توای عندلیب کاشانی)
 (دل ظهیر چوشعرش بفاریاب شکسته)

از دلبان دهر بخوبی یکانه
 هم در برون خانه وهم در بخانه
 با آن چه میکند که تواز دل جدانه
 غمگین مشو بخاطرت آرم بهانه
 افتاده در زبان خلایق فسانه
 زین به شهید عشق ندارد نشانه

ای دابری که آفت دور زمانه
 گر غایبی ز چشم بدل حاضری مدام
 کیرم رقب از تو مرآ میکند جدا
 گر آر زوی کشن من باشدت بدل
 برگو که جرمش اینکه زرسو ایش ز من
 جزلاله بعد قتل نزولید ز خاک من

(ایدل بخال کنیع لبیش مایلی توهم)
 (مانند عندلیب بی آب و دانه)

بلای نر کس مست تواز شراب گذشته
 چوشانه در خم ز لفت به پیچ و ناب گذشته
 کسیکه بیست در او عشق ازدواج گذشته
 نوای ناله اش از نغمه رباب گذشته
 که چشم عاشق بی خانمان ز خواب گذشته
 شمار محنت هجر تو از حساب گذشته

کمال حسن تواز روی آقاب گذشته
 دلم چو گشت مقید بتار زلف سیاهت
 بعض طعنه مزن زاهدا بمن که بعلم
 دلم بدرد فراقش ز بسکه زار بسالد
 ستری بعهد تو بر بالش فراق نخسید
 قلم باین دو زبانی بیان غم نتواند

(قدت هلال شدای عندلیب از غم روی)

(مگر زپیش تو آنماه بی حجاب گذشته)

صد حاق دل بحلقه هر تار بسته
زنخیر صد علاقه زهر سوگسته
دایم در آفتاب هجاور نشسته
سنبل صفت بآن کل رو دسته دسته
در فرب آتشی واز آن جسته جسته
دایم تو در بهشت پریس و شکسته
پیوسته قدحیده چو جمال خسته
زارو که همچو افسر شاهان خجسته

ای زلف تبره آفت دلهای خسته
مویی ولی قوت بازوی دلبی
هندوی آفتاب پرست ارنه زجه
سنبل بود بکشن وای زلف خود تو نیز
در چین نشسته واز آن نافه نافه
با انکه در جنان بنود هیچ گونه غم
از بس کشی توبار دل مابدوش خویش
بردامن نودست کس ار نار سدر و است

(ای عندلیب گر شده پای بند زلف)

(غمگین مباش کز غم کونین رسته)

کشیده تیغ ابرو آن بروی رو فصد جانکرده
هانا فصد خوزیری زهر امتحان کرده

حیات جاودانی یافت انکوشید شهید او
زجان دادن برآه عشق عاشق کی زبان کرده

بسودای جنون گر نیست چون من مبتلا زلفت
چرا دیوانه وش فصد جفا این و آن کرده

معلم نیست آکه گویی از تاثیر افقام
که آداب جفا تعلیم آن نا مهربان کرده

برویش پیچ و تاب حلقة زلف سیاه است از
ویا بر گنج عارض ازدها را پاسیان کرده

کانداری زلف افکنده در راه دلها دام
نه دامست اینکه مرغ دل در آنجا آشیانکرده

(ندارد عندلیب ارعشق کل ای مدعی برگو)

(چرا پیوسته ماوی در جرم کلستان کرده)

بو سودانک وصالیله دونوبدر غصه دن قانه

بو عادتدر گوزلر جور ایدرلر عاشقه اما
بنکابسدر تغافل کیم یتیشدیم جوردن جانه

اوران لاف محبت در گهنه چو قدر اما کیم
نم تک او ملادی هیچ کیم خلایق ایچره افسانه

جنون لشکر چکوب آز قالدی ایتسون عقلمنی ناراج
دوشم مجnoon کبی سودای عشق کدن بیا بانه
گوزوم صالح بونومه زنجیر زلفین با غلام حکم کیم
چکلر قید زنجیره هراول کس او لسه دیوانه

بیابان متزلیم گر او لسه عارفلر دکل عیم
کهر کیم عاشق او لسه کوه هاموند رانکاخانه

(سنکجون عندلیب آخر مقرر اولدی شیدالق)

(ملامتیز دوت اکنون خم کبی بر کنج میخانه)

مهر و بی سیمین بدن دیگر بدوران آمده
گویی ز مصر دلبری یوسف بکنعان آمده

نی که روی این چنین ناید ز جنس ماء و طین
حوری ز فردوس برین بر شکل انسان آمده

جلهای وحشی رام او صد مرغ دل در دام او
آن چشم خون آشام او غار تگر جان آمده

آ آزلف پر پیچ و خش هم زال گوهم رستم
عقد برن اندر فشن چون در غلطان آمده

لعلش که باشد قوت جان دارد مرابس ناتوان
نامن بیاقوئی چنان هم درد و درمان آمده

بر لاه سنبل در نگر بر ماه مشک ترنگر
آن جادوی کافر نگر کاشوب ایمان آمده

صد مرغ دل در هر زمان گرد بزل فشن آشیان
از حمل این بارگران پیوسته پیچان آمده

ای رشك مهر خاوری مه بر عذارت مشتری
از شرم رخسار ت پری پیوسته پنهان آمده

(باعندلیب ای مه لقا ناچند بیداد وجفا)

(کاود رکلاستان و فامرغ خوش الحان آمده)

باز دارد دل دیوانه بسر سودایی
که بپاخو استه از هر طرف غوغایی
شدم انگشت نمای همه عالم چه عجب
حاصل عشق نباشد بجز از رسوایی
از غم عشق توای لیلی شیرین حرکات
همچو بخون ستم بدله شدم صحراوی
دل سختی که تواری بیفاین میدانم
گر بمیرم زغمت بر سر خاکم نایی
نمدا گردلت از سنک بود میسوزد
 بشنوی ناله من گربشب تهایی
بکشی زارم اگر بار دگر زنده شوم
یک تبسم اگر از گوشة لب فرمایی
چون در آیی بشکر خنده و شکر خایی
نشکفت کل نزند سرودم از رعنایی

(عند لیا مکن هر لحظه بساغی آواز)

(چون کل عارض معشوق مشو هرجایی)

حاضری در دل اگر از نظرم نهانی سهول باشد اگر مینم بسر میرانی که زداروی محبت بی قیان درمانی نامگر باز نشینی و دگر بشانی کس از این اطف ندارد تو مگر غلمانی سرور کل بدنان پادشه خوبانی تو پری یاملکی بر صفت انسانی هر چه رانی بسرم حاکمی و سلطانی	ای پری چهره که در حسن نداری ثانی ایشه حس بقهرم زدر خویش مران رو فلاطون و بالاف حکیمی هنزن فته برخواست چو برخواستی ای سروان تاب نظاره ندارم بتواز غایت حسن برده گوی نکویی زهمه سیم تنانی زرسد کس بتودر حس و اطافت بجهان از جفای تو نیانم که نه شرط ادبست
--	--

(عندلیبا مگرت کل شده از کف بیرون)

(که جو بلبل بنوا شام و سحر نالانی)

کلشن نه باین لطف مگر باع جنانی اندر چن حسن هم ابی و هم آنی چون سرو قدوکل بدن و غنچه دهانی تو سیم بدن فته خوبان زمانی تو کعبه صفت قبه که اهل جهانی از چیست که از دیده عشقان نهانی ورنه نتوان گفت ترا هست مبانی	گر گویتای کل که کاستان جهانی کل نیستی و سرو و لیکن بقدور خ بستان لطافت تویی امروز در آفاق خوبان همکی فته اینای زمانند تنها نه همین قبله عشق جالت گر نسل پری نیستی ای خسرو خوبان گفتی پی قتل تو کمر بسته ام امروز
---	--

(زین نظم دل آویز عجب نیست که خوانند)

(خلقم بهشل بلبل کلزار معانی)

خونا به روان از مژه ام کرده چو جویی زنجیر ندیدیم که تابند ز مویی هر لحظه شود سوخته از آتش رویی از بسکه بهر لحظه شتا بد سر کویی	شد باز دلم شیقته سنبیل مویی زلف سیمهی پای دلم بست بزنجیر پروانه صفت این دل سرگشته که خون باد فریاد ازین دل که مرا میکشد آخر
---	--

(آشناگی)

از باد اگر بشنوم از زلف نوبوی
از رشته و صلش کنی ای دوست رفوی
افرار همی کرد زیوسف تونکویی
میدید زلیخا اگر این حسن جهان سوز

(ای بلبل شوریده از آن کوی مکش پا)

(باشد که پس از خار کلی نیز بروی)

چون مه تازد مهر جاروی انگشت نمایی
کارزو میکندم دل ز تو بد مهر جفاوی
عیب آست که سنگین دل و بی مهر و وفاوی
از کانخانه ابرو بدلم تیر گشایی
که بجز کوی تو دیگر نبرم راه بجایی
پس باغیار جگر خور اسر مهر چراوی
از تولد شاد نباشم چو بیایی چونیایی
اینکه در طرز نگه خوشت از آهوی خطای
سر گرانیت رسید است بجایی من زار
هر چه از لطف و نکویی که باید همه داری
گر نداری سر قلم زجه از ناوله مژکان
گر دو صد بار برانی ز درم باز پس آیم
کرت اخو همه جور است بعشاق جگر خون
بار قیب آمدی از آمدنست گشت غم پیش

(از تماشای کلستان نشدم شاد دل زار)

(مگر امداد کند بلبل بیدل بنوای)

مگر بدرد محبت تو هم گرفتاری
شدی که از مژه خوین سر شک میباری
که تاب جور جفاهای دلبران ناری
مکن که عاقبت میکشد بد شواری
مداد آنکه بپایی دلت خلد خاری
که هیچ گونه نداری بعشقان باری
که هر چه گویت از نیکویی سزاواری
چه لاز مست که خود را زغم بیازاری
هزار مرغ دل از هر طرف بدام آری
چه روی داده که هر دم بناله زاری
خدانکرده مگر پای بند مهر کسی
مرو بدایره عشق گفتمت زنهار
دل تو نازک و خوبان تمام سنگین دل
تو هیچ که بکل عارضی مشو مایل
پیاس کن ز دل سخت خود دل خوبان
مهابت ا صنم دلبران نکار بنا
تراست وقت جوانی و کاه عیش و نشاط
چنانکه دانه خالت بزیر زلف دراست

از ترکیب حروف اول مصیر عهای اول از مطلع نام مظور استخراج میشود.

خوبان تمام چون عرض اند و نوجوهری
روزی اگر قدر که بپایت نهم سری
خواهی جفا و خواه وفا کن مخبری
جز آستانه تو ندارم دگر دری
روی تو رونق از همه بتهای آذربی
با آنکه خود زحال من ایناه مخبری
رویت شکسته شعشهه مهر خاوری
یند مرا چنین وزمهرت شود برقی

ای آفت زمانه که طافی بدابری
سر بر سه رسام ازین فخر همچوهر
ما اختیار خویش ندست توداده ایم
ار خوانیم بلطف و گر رانیم بقهر
عیم مکن بسجدۀ خویش ایضم که برد
یکره نکردی از دلم از مهر برستی
لعل لب تو آب زیاقوت برد است
با من کنی تغافل شادم از اینکه غیر

(گشم بر هکدار تو چون عندلیب خاک)

(از کبر و ناز بر سر خاک تو نگذری)

علم و هر چه در او هست فراموش کنی
از گف پیر معان گرفتی نوش کنی
هر چه بر آتش افروخته سر پوش کنی
ساقیا ز آب میش بلکه تو خاموش کنی
مددی تازیم بخود و بیهوش کنی
ساغری گر ز کفساقی مانوش کنی

دلکاجون خم می گرز غمی جوش کنی
سینه ات محروم اسرار آلهه گردد
عشق چون آتش والبته نگردد مستور
آتشی در دل دیوانه ما شعله و راست
مرد هشیار ندارد زغم دهر گزیر
ای جوان پیر نگردی زغم و درد جهان

(عندلیبا بجهان نوش نباشد بی نیش)

(نیش ناخورده چرا تو هوس نوش کنی)

الله همچو من ایه تو هم خوینیان جگر گردی
ذ عشق دلشکن یاری بزاری دیده تر گردی

کند خوناوه از چشمت روان هر دم ز بد خوی
که شاید از دل خون گشته ما با خبر گردی

شود عنقای قاف از بهر تو مرغ وصال او
تو اش اندر طلب چون طایربی بال و پر گردی

بهیچت بر نگرد هر چه در تزدش نیاز اری
بدر کاه قبولش چون دعای بی اثر گردی

چنان عشقش کند زارت که از بی طاقتی آخر
میان خلق همچون من برسوای سمر گردی

تغافل آنچنان ورزد بتوکاندر دمی صد بار
با میدی روی در کویش و نومید بر گردی

ز درد دل بنالی و پرسد حال زار ترا
بکویش همچو گو کاهی بهله لوگه بسر گردی

شوی بقدر از عشقش چنان کاندر همه عالم
چودر ایام خط این لحظه خار هر نظر گردی

(بسان عندليب از آتش هجران چنان سوزی)

(که از پاتا بسر در خاصیت همچون شر گردی)

رحم تا کی بدل خونشده ما نکنی	ابکه از ناز بما هیچ مدارا نکنی
که بتأثیر نفس کار مسیحا نکنی	ترسم آنروز پرسیدن بیمار آبی
که باین شیوه مگر در دل کس جانکنی	بنجفای تو از آن شاد بود خاطره من
زینهار این عمل خبر بفردا نکنی	هوس قتل من امروز گرت هست بدل
که دور روزی توبکس بیش مدارا نکنی	نیست چندان بدل از قرب رقیم با کی
نو از آن جمله بجز دوست تمنا نکنی	ایدل از نعمت کوین بتوعر رضه کشند
که بافسون چو منش عاشق و شیدانکنی	هیچ کس بآنودمی طرح سخن ساز نکرد

(عندلیبا بسرت نیغ اکر میارد)

(راز بنهان خود البه هویدا نکنی)

هر دم از بیداد ای بد خودم را خون کنی
غیر خون دیگر نمیدانم که خواهی چون کنی
دل رقیب من شد از مهر تو بیدادت چه شد
تا مگر خونش کنی از بدده ام پیرون کنی
بسکه دلشادم با آزارت من بیداد تو
هر چه افزون تر شود خواهم که باز افزون کنی
جور کن چند ان هن کاغبار بر گردد ز تو
تا از آن معنی مگر مارا ز خود منون کنی
شد دم دیوانه زنجیر زلف پر خست
هم از آن زنجیر باید فکر این مجnoon کنی
مدتی گشتنی بکام مدعی ای چرخ دون
چون شود گر چند روزی دور خود وارون کنی
(عندلیبا جان بدشنامش دهم آن سنگدل)
(باز میگوید که زین سودا مر امینون کنی)

فلک از این هل غمبدیده محزون چه میخواهی
ز غم کردی کنار دامنم چی حون چه میخواهی
جدا افکنیدی از بارم بغم کردی سرو کارم
چو کردی این چین زارم گر آکنوں چه میخواهی
بر از حسرت دلی بودم ز هجران کرده خونش
دل زار صرا ظالم بغير از خون چه میخواهی
بناصح راز من بر گو که قولت خوب و گرزشت
مرا افسانه می آید تو زین افسون چه میخواهی
چو لبی چهره بناید اگر مجnoon شوم شاید
قر ا عقلی نمی باید تو از مجnoon چه میخواهی

(بکام مدعی شد عندلیب آخر جدا ازاو)

(رقیاشادزی آکنوں از این افزون چه میخواهی)

چه بیداد وجفا بود اینکه ایدلبر بـما کردی
پـیـکـانـکـان رـفـتـی وـتـرـک آـشـا ـکـرـدـی

بساط عیش گسترم کـه باـشـی شـعـم آـن مجلـس
تورـنـتـی عـیـش وـشـادـی رـا بـما بـکـسـر عـزـ اـکـرـدـی

اـگـر پـیـکـانـگـی بـوـدـت بـدـلـ کـاـخـرـ کـنـی بـرـگـو
در اـول آـشـابـی بـامـن بـیـنـلـ چـرا ـکـرـدـی

چـهـ شـدـ آـنـهـرـ بـایـنـهاـ کـهـ باـصـدـ لـطـفـ مـیـکـرـدـی
کـوـنـ بـرـگـوـ چـهـ باـعـثـ شـدـ کـهـ آـهـنـکـ جـفـاـکـرـدـی

در اـولـ دـانـهـ اـفـشـانـدـیـ بـدـامـ خـوـ بـشـتـنـ بـرـدـی
بـیـسـتـیـ بـایـ صـرـغـ دـلـ بـسـ اـزـ بـسـنـ رـهـاـکـرـدـی

بـحـرـفـ دـشـمنـانـ پـیـانـ وـ عـهـدـ دـوـسـتـ بـشـکـنـیـ
بـکـامـ مـدـعـیـ دـسـتـمـ اـزـ آـنـ دـامـنـ جـدـاـ ـکـرـدـی

(مـکـنـ اـیـ عـنـدـلـیـبـ اـفـقـانـ کـهـ هـجـرـانـ رـاـبـودـ بـایـانـ)

(اـصـبـورـیـ بـیـشـهـ کـنـ چـونـ اـبـنـ عـمـارـتـ رـاـبـناـکـرـدـیـ)

زـدـرـدـ عـشـقـ فـلـاطـنـ یـقـنـ کـهـ درـ مـانـیـ
چـراـکـهـ نـیـسـتـ بـجزـ وـ صـلـ بـارـ درـ مـانـیـ

بـدوـسـتـیـ کـهـ نـخـواـهـمـ زـدوـسـتـ غـبـرـ اـزـ دـوـسـتـ
نـعـیـمـ روـضـهـ رـضـوـانـ بـزاـهـدـ اـرـزـانـیـ

جنـونـ عـشـقـ نـهـ منـ دـارـمـ اـزـ توـکـافـتـادـهـ
هزـارـ شـیـفـتـهـ چـونـ منـ بـهـرـ بـیـاـبـانـیـ

نـهـ مـیـلـ مـسـجـدـ وـ مـنـبـرـ نـهـ گـوـشـهـ محـرابـ
زـکـفـرـ زـلـفـ توـ دـارـمـ وـهـ مـسـلـمـانـیـ

بجیر تم چه مثل آورم بعماض تو
که هر چه درنظر آرم تو خوشت از آی

(قیتل عشق تو گر عنديب شد چه عجب)

(دربغ نیست زعاشق اگر رود جانی)

چه شد، که رشته پیوند را زیخ بریدی

بجای من ذکری را ندیم و یار گردیدی

چه روی داد که گردی بدشمنان پیوند

خلاف دوستی از من بجیرتم که چه دیدی

بعکس عاشقان شد ارغوانی چهره ام از خون
پسندی زعفرانها زغم چون ارغوان تاکی
ز ببلبِل حسن کل مشهور شد ایدلبر طناز
تو باهر خار و خس گردی بعلم همعنان تاکی
دم چون دجله خون شد زبس با غیر باشنبی
سر زلف ترا پیسم بدست دیگران تاکی

(پیاسخ گفت دلبُر پامنه در کشن کویم)

(الای عندلیب این بانک و فریاد و فغان تاکی)

یا بظلمات شب فر داری	زلف و رویست کای پسر داری
تو نژاد از پری مگر داری	آدمیرا چنین لطافت نیست
بی براست او و تو نمر داری	با قدت سرورا چه قدر و محل
قامت آنجا که جلوه گر داری	بخلابق شود قیامت فاش
بمراتب تو خوبتر داری	هر چه خوبان بدلبری دارند
لب شیرین و با شکر داری	کوز است آن ویا که ماه معین
راه پر شورو پر خطر داری	ای حریم وصال حضرت دوست

(سر یه‌فکن پای دوست بشوق)

(عندلیبا اسکر هنر داری)

دگرم زکف شده دین و دل بهوای عشق سمن بری
ملکی بهیکل آدمی صنمی بغمزه فسو نگری
بلیش حلاوت نی شکر بنه چو جادوی قته گر
شکنند ز صولت یگن نظر همه شوکت بت آذری
رسنی ز عشق تو ایضم نه چنان قناده بگردنم
ا که تو از زمهر تو دل کنم که تو خود میان دل اندری
بکمند زلف سیاه تو بفسون سحر نکاه تو
که بحسن روی چو ماه نونه در آدمست و نه در پری

نشوی تو غایم از نظر که بلوح سینه مصوری

(تو بعندلیب غزل سرا مکن این تعاطول و این جفا)

(بخدا که جفا بود خطأ بچین حریف سخنوری) .

یا خود بکاف گونه خودلام میکشی	زلف سیه بجهره کلام میکشی
گه دانه میفسانی و گه دام میکشی	از بهر صید مرغ دل ماز زلف و خال
یا مشک و غبراست باندام میکشی	افکنده بموی میان جمد تابدار
گوئی بصبح پرده از شام میکشی	هر گه پرا کنی بسمن مشک ناب را
از بهره فته سرمه ببا دام میکشی	بس نیست چشم شوخ تودرد لبری که باز
کز لعل یار شام و سحر جام میکشی	گر قصد جان کنی توهم ای زلف نی عجب
بس رنجها که زین طمع خام میکشی	دایم فکر سیم نسانی دلا تو هم

(ای عندلیب روزی هر کس مقرر است)

(بیجا چرا تو زحمت ایام میکشی)

زلف بی جانزا بعارض چون پریشان میکنی
قیمت غیر شکسته مشک ارزان میکنی
شانه کستانخانه بر آترلف مشک افشار مکش
خانه دلها است میترسم که ویران میکنی

زنگی زلف ار نگون افکنده ز انصاف تست
خوش نیست بر دزد دل غارتگر جان میکنی
بسکه دل بالای دل افتاده در زلفت مقیم
از گرانباری قدش خم نی تو چنان میکنی

چونکه کفر زلف را جاداده در خلد رخ
طالمی را زین هوس تو کافرستان میکنی

پر تو خور شید میگردد چو شمع و آفتاب
چون زا بر زلف شمس رخ نمایان میکنی

(عندلیبا اربدام زلف افتادی چه غم)

(گرچه زندانی شدی سیر کلستان میکنی)

با بروناوک مژ کان چو تبر اندر کان داری
خوش آن سینه کورابا ما جشن نشان داری

بروی آتشت آزلف و کاکل سنبل وریحان

خلیل آسا بنام ابزد با آتش کلستان داری

نمودی چهر مهر آین جهانی بر تو شد عاشق

بیک خوانی که بنها دی هزاران میهمان داری

سر و پایت زبس باشد لطیف و دلربا یارا

میان پیرهن گویی همه روح و روان داری

مرا محراب ابرویت بعالم قبله داشد

تو روی عالم آر ارا چرا از ما نهان داری

بزنجیر جنون دل بستم واز قید غم رستم

ببال ایدل از این شادی که عیش جاودان داری

(بکلزار جهان ای کل بکام دل شکفتان گیر)

(که خود چون عندلیب خوشنوایی نعمه خوان داری)

زلف و کندر اچو تو بت باز میکنی	صد مرغ دل شکار چو شهباز میکنی
--------------------------------	-------------------------------

صد تبر میزني بدل زارم ای صنم	زان چشم شوخ غمزه چو آغاز میکنی
------------------------------	--------------------------------

مارا بجز نیاز نباشد بحضرت	زاندازه پیش گر چه بما ناز میکنی
---------------------------	---------------------------------

ای مرغ دل بکعبه کویش نمی رسی	صد سال اگر بخویش تو پرواز میکنی
------------------------------	---------------------------------

ای آبدیده راز نهان دل مرا	دایم بخلق فاش تو غماز میکنی
---------------------------	-----------------------------

کفتی شبی بتزد تو تاروز آورم	وقت است اگر ز لطف سرافراز میکنی
-----------------------------	---------------------------------

لعل بت بمرده دهد عمر جاودان	اکنون بجای خضر تو اعجاز میکنی
-----------------------------	-------------------------------

(ای غن‌دلیب در گنف کاپن صراد)
 (خوش خفتة و روز و شب آواز میکنی)

هنکام رحیل است نه بزرگی و نه سازی ترسم همه سرمایه بیازیمچه بیازی محمود صفت کاه بسودای ایازی فریاد از ابن فایده عشق محازی تاچند بتازی تو مگر کلب و گرازی با آنکه جو افروخته شمی بگدازی کوتاه و تو همواره بی فکر در ازی اکنون تو جنان گیر تو در محلب بازی یکروز تو شایسته در کاه نمازی	افسوس که شد عمر کرا نمایه بیازی ناچند نوای نفس بفکر شش بخی که از غم لیل و شی آشته چو مجنون حاصل نشد از عشق بتان غیر ندامت ای نفس زهر سو زپی جیفه دنیا هستی بشب و روز تو در فکر فزو نی این طول عمل چند که شد رشته عمرت شهباز اجل میکندت صید بنا کاه آخر بشدت عمرو با خلاص نگردی
--	--

(ببل بجز از ناز نمیدی ز بتان هیچ)

(یک چند بیرون در معبد بتازی)

قصاید و قطعات تاریخ

﴿ تاریخ ییرق افراشتن علی اکبر خان قونسول دولت علیه ﴾

﴿ ایران در باد کوبه ﴾

نخست آغاز هر دفتر نهای خالق اکبر
 که از کتم عدم آورد انسان را در این معبر
 شرف داد آدمیر ازین همه بر جمله مخلوقات
 بذکر و فکر و علم و حلم عقل واژ بذیها فر
 بدانش آدمی دارد شرافت بر دواب ارنه
 دواب از شخص نادان بی کان باشد بسی بہتر
 بنظمی آفریده پاک بزدان بهن کیهان را
 که بی حکمت نه بینی یکسره و زیر هفت اختر

(بسی)

بسی اسرار پنهان باشد اندر خلقت عالم
 بجهوی ژرف اکرینی یکی دریاست پهن آور
 چو جنس آدمی محتاج بد مرزند کانی را
 به‌اکل و شرب و ملبوسات و مسکن هر خواب و خرو
 برع احتیاج خلق وهم آسایش گئی
 تمدن در طبیعتها نهاده حکمت داور
 چو آمد مختلف آرا و طبع زمرة انسان
 چو گر کان جمه افتدند اندر جان یکدیگر
 پی رفع خلاف و نظم گئی خالق گئی
 سلاطین جهان را کرد بر خلق جهان سرور
 بویژه ناصرالدین شاه دریا دل که از عدلش
 فضای ملک ایران گشته چون فردوس بار آور
 شمی کز جود بذل و عنزل و حزم کوشش و بخشش
 ربوده گوی سفت از سلاطین جهان یکسر
 بیفع کوه اگر از وصف تیغ او سخن رانی
 زهیت کوه خارا میشود چون تل خاکستر
 بدشی کوفند پیکار یکدم بابد اندیشش
 زوید تا بمحسر زان زمین جز لاله احمر
 زیش بفسرد خون هرتن اعدا چنان کز جا
 نجند تا گر قاری بسان مهره از ششد
 زبس جاه و جلال و نظم و عنز و دولت و حشمت
 سرد شاهان دورانش بدرگه حاجب و چاکر
 بسرحد همه ایران کشیده باره محزمش
 که صد باره بود محکم تر از باروی اسکندر
 زخیل بندکانش هر یکی در کشوری سلطان
 از آنها در حساب آید یکی خاقان یکی فیصر

بُرْفع ظلم تعین کرد در هر شهر و در هر ملک
 عدالت پیشه کان حکام دین دارو هنر پرور
 یکی زانها بود قونسول با کوبه که از دانش
 نظیرش را نخواهی یافت زیر گند اخضر
 گزین خان فلك چاکر هنر پرور علی اکبر
 که معرو فست در عالم بسان خسر و خاور
 چو مامور آمد از دولت باین خدمت بفیروزی
 بهرق اهل ایران گشت در باکوبه چون افسر
 بسی آثار نیک ازوی هویداشد یکی زانها
 علم شد برق اسلام از یمنش در آن کشور
 با ایرانی چو ارزانی شد این نعمت زشاهنشه
 دعای شاه شد ورد زبان اکبر و اصغر
 بعزم شد بدل هر ذلتی زین پیش میدیدند
 بلی دارد خطر آنجا که دارد مهتری که هنر
 همه مشغول نای و نوش و عیش و عشرت و شادی
 که آمد ملجمائی از بهر ایشان کاه خیر و شر
 مهاتیکو نهادا سر و را رادا هنر مندا
 یکی فرخ نصیحت گوییت پیوسته کن از بر
 بهر شغل و عمل تحصیل نام نیک باید کرد
 که نام نیک در عالم به از قسطار سیم و زور
 اگر نیکی گئی باکس منه منت بجهان او
 که با منت اگر شکر دهی حنظل شود شکر
 ترا از در گه دارا چو این منصب نصیب آمد
 همه یاران تو شبادند و من از جلگی بر تر
 بنام دولت ایران زدی برق چو در باکو
 رسید اسلامیان را بر فراز هفت گردون سر

زهی فیروزی و نخت بلند و طالع مسعود
که باقی ماند در کیهان زتو این نام تا محشر
رقم زد عندليب از بهر تاریخش بخوردستی
جلی شد پیرق ایران بسا کو از علی اکر

۱۲۹۳

﴿ تاریخ صریضخانه که میرزا محمود خان قونسول ﴾

﴿ ایران در تقلیس بنامود ﴾

ایدل بیا که زین پس باشیم شادو خوشنود
راح نشاط نوشیم غم را کنیم بد رود
رفت آتز مان که هر دم از غصه غریبان
از دیده هاروان بود سیل سر شک چون رود
زین پیشتر بتقلیس هر کوشة غریبی
اقاده زار و بیکس رنجور و نانوان بود
نه شربت و دوابی نه مونس و غذایی
نه بستر و نه بالین پهلو بخاک میسود
از حکم شاه عادل محمود خان باذل
قونسول شد بتقلیس آمد به نخت مسعود
هم خلقتش صریوت هم فطرتش قوت
هم طینش سماحت هم عنصرش همه جود
چون دید ماجرا را کزا هل ملک ایران
خلقی هم فقاده حیران چو تاربی بود
یکروز مجلسی کرد از مهتران و را دان
و آنکاه از سر لطف با آنگروه فرمود
کای مهتران ایران وی صاحبان ناموس

نیمار بی نو ایان و یزه که خسته باشد
 ناخوردن و گذشتن در یکش ماست مردود
 باید بشهر قلیس کردن مر پنهانه
 تا از مرایض بیکس داریم جشم بهبود
 جمله بطیب خاطر با قلب شاد گفتند
 هستیم زین حکومت یکسر بطبع خوشنود
 آمد بیا چو مجلس برخواستند و گردند
 عالی عمارتی را حاضر زیهر مقصود
 هم خوابکاه و بیمار هم خادم و پرستار
 هم مردوا که در کار گردند جمله موجود
 لقمان منش طبیعی تعیین زیهر این کار
 صوتیش بگوش مرضی خوشت زلحن داود
 تا نسله دل نگردد بیمار بهر تفریح
 خادم بهر اطراق میسوخت مجرم عود
 شکر خدای بیچون کرفیض خان عادل
 دارالشفا نباشد خلقی زغم بر آسود
 دست اجل زمردم کو تاه گشت آری
 شمشیر می نبرد بر سر چو بر هنی خود
 تاریخ این بیارا از عندلیب کاشان
 نظمی بدفتر آمد خوشت زدرمنضود
 از بهر سال تاریخ باقلب خوش همی گفت
 دارالشفا نباشد از یمن سعی محمود

۱۲۹۶

﴿ تاریخ اخوت اسماعیل پیک و عبدالباقی پیک ملقب ﴾

﴿ یوسف شیروانی ﴾

بسال الپ و صدوشش گذشته از هفتاد	که آفتاب بد اندر سر اچه سرطان
ز هفته عید مسیح و به نجم ذیحج	بساعتی که دو سعد اندر او نموده قران
میان مهر و مه آفتاب حسن و جمال	فتاد عقد اخوت در آن خجسته زمان
بکی ز روی نکو قته همه عالم	بکی ز سبل موآفت همه دوران
بکی اسیر نکاہش غزال دشت ختن	بکی دوزانگ سیاهش کمند گردن جان
بکی بخوبی سیرت چو حسن کل بی عیب	بکی بسرخی صورت چولاله نعمان
بکی بخنده دهانش چو غنچه سیراب	بکی بشعله رخانش چو آتش سوزان
بکی گرفته رخش رونق کل از کشن	بکی شکسته قدش قدر سر و در بستان
بکی نهفته بلعش حلاوت کوزر	بکی زلال لبشن رشك چشم حیوان
بکی ز قته چشمی جهان پراز آشوب	بکی بکفر سر زلف رهزن ایمان
بکی ز هندوی خانش بند غوغادر	بکی نکوئی حالش فسانه در کیهان
بکی نموده بغم عقد خوشة پروین	بکی بدرج دهن کرده گوهر غلطان
بکی ز ابروی خونز بز قاتل عشق	بکی ز خنجر مژکان بلای پیرو جوان
بکی ز لعل دهد جان چو عیسی مریم	بکی ز زلف کند کار موسی عمران
بکی بچین دو زلفش هزار دل مدغم	بکی بهر خم جعدش هزار جان پنهان
بکی غزال ختارا بغمزه بر ماند	بکی بعشه کند آهی ختن حیران
بکی لطافت رویش بتازگی چون کل	بکی طراوت مویش چو سبل و ریحان
بکی سپهرو فا نام نیکش اسماعیل	بکی فرشته لقا یوسف عزیز زمان
الهی این دو برادر همیشه در عالم	بکام یکدگر آرند زندگی پایان
همیشه دوستی این دو برقرار بود	بروز کار بـنـد خرم و خندان
بـنـ مبارکی و هم اقامـهـ تاریخ	زـعـنـدـ لـبـ شـدـ اـنـ شـعـرـ لـغـزـ درـ دـیـوانـ

﴿ تاریخ زفاف محمد علیخان کاشانی ﴾

دیده دو ران نظریش را بخواب
 شاهد شادی فکند از رخ نقاب
 شادمان گشتند یکسر شیخ و شاب
 مطربی سر کرد با چنگ و رباب
 چون جوانان از طرب کلکون خضاب
 زانکه باشد هر سوالی را جواب
 نام نیکو کرده درد هر آکتساب
 آنکه بدل و جودش آمدبی حساب
 گومر با نو منش عفت مآب
 شد ز شادی کامها شهد و مذاب
 این غزل را خواند با صد آب و تاب
 بادی از این عیش و شادی کامیاب
 بر تو آن ماہی که کردی انتخاب
 باد عاصد شکر کامد مستحب
 رام وزهوار و مطیع و خونرکاب
 از کان قهر خود تیر نهاب
 قطعه گفتم به از در خوباب
 لازم آید در سیخن کاهی حجب
 در شب شنبه با آین صواب
 مشتریرا زهره آمد بی نقاب
 ماه باشد همنهین آفتاب

جندا عیش که در عالم نزد
 چهره غم زیر پرده شد نهان
 عارف و عامی بعشرت کف زدند
 زهره در چرخ سیم از بس شف
 بست گردوز بر کف از کف الحضیب
 گفتی این عیش از چه من گویم ترا
 آنکه در آفاق طاق آمد بخاق
 خان والا شان محمد با علی
 گوهری آورد در عقد دوام
 مخلف عیش و طرب بر پای کرد
 مطربی از گفتهای عندلیب
 کای مبارک طلمت و فرج جانب
 باد میمون و مبارک مقدمش
 از خدا این روز را میخواستم
 جاودان بادا سند بخت تو
 آسمان بر چشم اعدایت زند
 سرورا از بهر تاریخ زفاف
 لیک اندر برده گفتن خوشتر است
 چون دوده بگذشت از ماه رجب
 مهرومی کردند در برجی قران
 عندلیب از بهر ناریخش نوشت

(۱۳۹۳)

﴿ تاریخ تولد خورشید خانم بنت محمد علیخان کاشانی ﴾

طباری از شاخ علیین پرید | ناضای عالم امکان رسید

(یاز)

باز صحرای خنا آهی چین
با که بلقیس صباحت از سبا
فاش گویم کرد اولادی عطا
شمع بینش جمع دانش کوه مجد
خان نیکو خو محمد با علی
دختری بل اختری کرن نیکوی
چون سه پنج از ماه روزه برگذشت
آفتاب و ماه طالع شد بهم
در مبارک مه مبارک طلغتی
چون بر آمد از پس پرده رخش
غنجه از رشک دهانش تنگی
آفتاب از روی خوبیش منفعل
ایزد از هر بد نگهدارش بود
بر پدر بادا مبارک مقدمش
سالها در سایه مام و پدر
هر دری کو بسته باشد از قضا
در وجود آمد چو آنماه از عدم
از های اوچ معنی عندليب
بال نطق از هم گشود و باز کفت

نافه ریزان سوی شهرستان دوید
زی سپاهان زمانه بر چید
بر که بر فخر زمان رب مجید
اب روابط شخص کامل عین دید
آنکه از شانت در عالم وحید
دیده دوران نظریش را ندید
در صباح فرنخی چون روز عید
طلعت خورشید و مه یکدم دید
گشت در برج شرف چون خورپید
گوی ماہش گوی پیراهن سزید
کل به پیش عارضش چون شنبید
ماه نو در پیش ابرویش خمید
چشم بد از روی او بادا بعید
یارب این مولود با بخت سعید
کامران بادا چنوماه آفرید
مقدم او باد آن در را کلید
شادمان شد هر که از یاران شنید
خواستم از هر تاریخش نوید
سال تاریخش بود (مرغ امید)

۱۲۹۵

﴿ تاریخ تولد اسدالله خان بن محمد علیخان کاشانی ﴾

از بزرگان جهان جمله، معلم باشد	آنکه اندر همه آفاق میکرم باشد
رشک معن آمده و غیرت حاتم باشد	آنکه اندر صفت رادی وجود و بخشش
گویا عنصر اوجود مجسم باشد	اسکه را داشت و رحیم است و جوار
تا قیامت رسید آن کاره نظم باشد	اوچو از رأی رزین نظم دهد کاربرا

که باطوارن کو شهره عالم باشد
که بعازض چو کستان خوش و خوب باشد
هر چه خوبی بقدومش همه من خم باشد
که باین نسبت عظم ام و معظم باشد
شعر او در همه آفاق مسلم باشد
اسد الله شرف زمره آدم باشد

خان ذیشان محمد علی پاک نهاد
کرده اولاد ذکور یش خداوند عدا
هم مبارک پی و فر خر خ وینکو منظر
کرده ز اخلاص ابا نیر خداش هم نام
عند ایب آن بخن آرای کدر شیوه اعظم
گفت بازه ز مر شوق همی ناز نخشن

۱۲۹۸

﴿ تاریخ تولد ماهرخ بنت محمد علیخان کاشانی ﴾

دوش از حضرتی رفیع جناب	له ناش درجهان هال و فرن
قادی آدم خجسته خبر	که ز گفتش دلم به بست آذین
گفت از مطلع سپر جلال	کرده ماهی طلوع و ماه میان
دختری همچو اخت روش روشن	نوکلی چون کلان فرو ردن
هم فروغ رخش چوماه تمام	هم زلال لبس چوماء معین
آهوی چان زشم جشنانش	نا ختام برود زساحت چین
گردد آز رده تنش گر باشد	از کلش بستر و سمن بالین
خسروش گر بدیدی اندرخواب	دل ندادی بطلع شیرین
ماه رخ نام آن فرشته لقا	ماهرابر زمین بیاو بیین
بد ز خورشید خانه یات شرف	زین مهش شد شرف دو صد چندین
ماه خورشید چون بخانه بود	باشد آخاهه چون بهشت برین
اینک آن خانه همچو خلد در او	آن دومه رو در او دو حور العین
زین خبر شادمان چنان گشتم	که نه بیند کسم دو باره غمین
من بشکرانه چین خبری	هی دعا میکنم بگو آمین
آنکه این کل دمیده از باعث	صد فش می بزاده در نمین
ماه و سالش بخرمی گذرد	تا که بر با بود شهر و سین
گردش اختیش همیشه بکام	ادم دولتش هماره بزن

(رای)

رای او را فلک بود پیرو
خان والا محمد است و علی
پایه رفعتش چو چرخ باند
قلب او از لآلی حکمت
دیده عقل او تواند دید
حدت ذهن او تواند یافت
ساحت دانش اش زحد و زحصر
ای با آفاق طاق از اخلاق
باد بر تو مبارک و میمون
از ربیع نخست چون سپری
آمد آنماه از عدم بوجود
زد رقم عنده لیب تاریخش

جاه اورا زمانه باد ضمین
که زمانه بد و کند تمکین
مایه همتش چو کوه مین
آسمانی بود پر از پرین
قوه روح را به بطن جین
هر خیالی که در دلست دفین
بی نیاز و بر از گمان و بقین
وی مهان زمانه را تو مهین
مقدم آنمه ستاره جمین
عددیک بشد پس از عشرين
بخت و دولت بقدمش تضمین
حوری جنتی است ماه زمین

۱۳۰۱

﴿ تاریخ تولد خاور سلطان بنت محمد علی خان کاشانی ﴾

هزار و سیصد و سه چون گذشت از هجرت
دو عشر و شش سپری از جمادی الثاني
کلی دمیدز کلزار مجد و عنز و شرف
لبش بخنده دمادم چوغنجه سیر آب
هلال ابرو یش ازلطف غیرت مه نو
بغمره چشم سبا هش چواهی تاتار
گرفته رنگ رخش رونق کل از کلزار
شکفت این کل برخنده از کدامین باع
زبان آنکه وجودش بود درخت مراد
بزرگ همت و نیکو نهاد و پاک سرشت

بطالی که قر را بزرگ بود قران
بروز جمعه که عید است بر مسلمانان
که عارضن بمنزل رشك لاله نعمان
رخش زفر طفرو غست چون مه تابان
زلال لعل لبس رشك چشمها حیوان
بعشود رسم نکاهش چو نرکس قنان
شکسته زالم کجش قدر سبل وریحان
دمید این مه تابنده از کدام ابوان
بحای میوه دهد لعل و گوهر و مرجان
سایم سیرت دانش پژوه و چیره زبان

عنان سپرده بدستش که بر بکام بران
باند پایه بزرگی زخطه کاشان
که همچو اونتوان بافت در همه کیان
زراي روشن او آفتاب سرگردان
زاراضش همه خانه شد سرابستان
نهادنام و را باب خاور سلطان
ضيای دیده احباب وزينت دامان
هاره مقدم او نابود زده رشان
همي بدار که دا دار قادر و منان
بروز کار بعمر دراز و بخت جوان

سمندر کش دولت زین بخت بلند
بکانه همه آفاق در نژاد و نسب
گزیده خان فلک مرتبت محمد على
کلف زعارض مه استرد زفکر متین
چوبشکفید زباغش مراین کل شاداب
چوبود طلعت اورشك خسرو خاور
طلوع کرد چوابن ماد شد فروع رخش
الله آنکه مبارک بود بام و پدر
بر آردست دعا عند لیب در هر حال
که نسل پاک مراین سلسه بود دائم

﴿ تاریخ تولد مهدی خان بن محمد علیخان کاشانی ﴾

گفتش خبر است بر گواز کجاداری خبر
می نیابی همچو او از خاوران تباخت
ماجاء پی چاره کان و مرجع خورد و کبر
کاجوی و کامیاب و کامکار و کامبر
منیابد چون سهابی ارج در پیش فر
هم با مالش هاره هم فکر آبد قدر
لبک اورازین لقب نه فخر آبد نه خطر
زانکه خانی عارضی او جوهر امداد از گهر
ناشر دسم قوت ناصر خیل بشر
آنکه گشته نام نیکش در همه گنی سمر
هم مبارک طلعت و فرخ رخ و نیکو سیر
از عدم سوی وجود آمد بهنکام سحر
در خجالت از عذار نازکش کلبر لزز

آدم پیک مبارک پی بهنکام سحر
گفت از تزدکی دارم خبر گزیده تزلت
حضرت مشهور عالم از علو مرتبت
دایم از بیروی دانش دایم از بخت باند
پیش رای روشنش خور با همه فرو بها
هم همیشه با خیالش همعنان آید قضا
کرچه شاهنشاه ایران خانیش داده لقب
این لقب را فخر از او باید نه اورازین لقب
معدن رحم و مروت منبع جود و سخا
فخر ایران خان والا شان محمد باعی
کرده اولاد ذکوری لطف بز دانش عطا
از مهذی قعده هشت و ده چو گردید اسپری
غیجه سیراب از رشك دهانش تنگدل

وز حلاوت لعل او شیرین تراز تنک شکر
 بشکند زلف سیاهش قیمت مشک تتر
 تا که گردنسل اونادور مهدی جلوه گر
 طار طبع گشود از فرط شادی بال و بر
 تا که ناری بخی بنظم آرم زیبروی هنر
 مقدمش یارب هایون بادر مام و پدر

از ملاحت خنده او غیرت کان نمک
 بشکرد رسم نکاهش قدر آهوی خنا
 نام نیکویش محمد مهدی از باب کرام
 چون شنیدم این بشار ترا آن پیک کریں
 خامه و قرطاس بگرفتم بصدق شوق و شعف
 مرغ طبع نفیه سازم عندلیب آسما رو د

(تاریخ وفات جنت مکان محمد علی خان کاشانی)

ز گردش فلک نیلگون دو صد فریاد
 که پیش اش همه جو راست و شیوه اش بیداد
 هماره دور سپهر و غم زمانه زند
 از این سرای سپنجی طمع مدار وفا
 کمی . زمادر گئی زاد در عالم
 بنای عمر چو برفست پیش حر تموز
 ز چنگ مرک رهایی کمی نمی یاد
 بچند روزه عیش جهان مشوم غرور
 فنا همیشه قرین است با عباد الله
 بجاست ملک سایمان و حشمت و جاهش
 هزار وسی صد و ده چون گذشت از مجرت
 شکست شاخ بلندی ز بوستان جهان
 بلند مرتبه خان مهین محمد علی
 بروز جمعه چهارم زماه ذی قعده
 کمی که بست گشاد جهان بدستش بود
 شنید هر که وفاتش چنان غمین گردید
 عموم خلق از این غم بحالی بودند
 از نمود نخلق جهان چنین این غم

که پیش اش همه جو راست و شیوه اش بیداد
 ز کنه نیش بدل هم چون شتر فصاد
 که از ازل بفنا طرح او شده بیناد
 که شیر مرک باود ای زمانه نداد
 و یا که چون پر کاهیست در گذر گه باد
 اگر فرار کند در بمحosc فولاد
 ثبات و مهر بمحوزین سرای کون و فساد
 بقا هماره بود منحصر برب عباد
 بجاست دولت کا ووس و یکباد و غباد
 سپهر داغ نوی بر دل زمانه نهاد
 که زان شکست بدلها همه شکست افاد
 که بود رهمه کس نیک خواه و نیک نهاد
 سوی خلد برین رفت زین خراب آباد
 اجل به بست دودستش هی زبست و گثاد
 که بعد از این بجهان دیگر ش نهینی شاد
 چنانکه از خبر مرک یار خود فرهاد
 که تا قیام قیامت نیرو د از یاد

برفت و کارکسان گشت بر خلاف مراد
بجود عین قوت بدل مال جواد
فزوون ز خلق جهان بود و نالی او تاد
گهی به تخته نایوت بیکس و بی زاد
بماند روشنی آفتاب با اولاد
بقرب موسی جعفر بسید سجاد
ز لطف عفو کند از کرم بیا مرزاد
ز عندلیب حزین ابن حکامه نبت اقتاد

مراد ملت اسلام و فخر ایران بود
بطبع کان مررت بخلق خلق حسن
بحفظ پیضه اسلام و غیرت و ناموس
گهی بتحت ملوکانه بده بعیش زفاف
نمایند ماه پس از عشر و سعی سال زفاف
بحق دین پیغمبر بحیدر صدر
که حق جرایم اورا همه صغير و كير
ز بهر سال وفاتش بخاطری غمگین

﴿ تاریخ زفاف محمد حسین خان کاشانی ﴾

زان شراب بی خمار کو زی
تا زدها پیل غمرا بشکری
سرخوش آید هر کی را بنگری
منکه لب نالوده ام بر مسکری
در سرور و سور در هر معبری
از نکو خلق و نکو خو سوری
زیبد ار گویم زو صفش دفتری
دختری نه بل فروزان اختری
گرچه در صورت زماهش بر تزی
در بدربایا نیست همچون گوهری
فرش آن از اطلس نیلوفری
مطر با سرکن توهم خنگ گری
این غزل را خواند بالحن دری
وی بعارض همچو مهر خاوری
بر سر خوبان عالم افسری
تا قیامت می تر آمد مادری

ساقا درده لبالب ساغری
باده شادی آورد هی می بده
هست در سرها همه شور و نشاظ
بایدم گردید اکنون باده نوش
خلق عالم فارغ از غم یکسره
این بساط عیش اگر پرسی زیست
خان و الاشان محمد باحسین
دختری آورد در عقد دوام
برج عصمت را یکی ماه نمام
کوهر ناس-فته لیکن بقدر
گرده بر پاجلسی بهر زفاف
خداما زم طرب را ساز کن
چند مطرب از کلام عندلیب
ای رخت رشک بتان آذری
پیش رخساره همه خوبان خجل
در نکویی در جهان مثل توبی

از نکاهی کرده باطل چشم تو
عطر میارد زتو ای زلف یار
کام دل شیرین شد از شهد ابت
من فعل از قامت سرو چن
گوی نارینخی بر من شاهری
چون بفرخ ساعتی هشت و دو ده
آمد آشتب مهرومه را اقزان
بهر تار بخش رقم زد عندليب
فته چنگیز و بحر سامری
گویا از نسل مشک و عنبری
ای اب دلبر مکر تو شکری
هم ز رفتارت خجل کبک دری
گوی نارینخی بر من شاهری
ازمه ذی قعده گردید اسپری
هچو برج آسمان در منظری
زهره یکدل می بود بامشتری
(۱۲۹۶)

﴿ تاریخ تولد ابو القاسم خان بن محمد حسین خان کاشانی ﴾

پنجم جلوه گر دوشنبه ماه روی دلبر شد
زبوی زلف مشکین اش دماغ جان معطر شد
بنی مه طعنی طاووس زیبی کبک رفتاری
که طعم لعل نوشینش بکام دل جو شکر شد
زشم عارض زیبای او خورشید در خلوت
خجل از قامت رعنای او سرو و صبور شد
زلطف و مهربانی شاد و خرم گفت هان برخیز
بساط عیش بر پا کن که وقت جام و ساغر شد
بگفتم خیر باشد مر جبا خوش آمدی برگو
جه رو داده که می باید بشادی جفت و همسر شد
بگفتابی خبر هستی مگر از تازه مولودی
که زیب عالم امکان زلططف وجود داور شد
عطافرموده فرزند ذکوری حضرت داور
با آن شخص گرامی کز علو دردهر سرور شد

حسین خان حسن سیرت که در طبع کریم او
وفا و مهر وجود و مردمی ز آغاز مضمون شد
چوده باسه گذشت از ماه شوال آن کل رعنای
بعلم بانهاد و روی خوبش ماه منظر شد
مبارک قال مولودی که البته بود میمون
چو بو القاسم نمودش نام و منسوب پیغیر شد
چو این مژده شنیدم از لب آندلبر شیرین
ز بصر شادی کان بردم سرم همدوش افسر شد
غمی بودم زجور دهر دائم زین خبر اکنون
بحمدالله دلم از دولت شادی نوانگر شد
الا ای صاحب مشق الا ای یار دیرینه
که صیحت نام نیکوی تو نابرج دو پیکر شد
چو این مولود فرخ بی بکامت در وجود آمد
مراعیش وسرور از جمله یاران تو برترشد
رقیم زد باملایک عندلیب از بهر تاریخش
ابا القاسم بدنبیا زد قدم عالم منور شد

(۱۲۹۹)

* تاریخ تولد ابراهیم خان بن محمد حسین خان کاشانی *

در آمد فاصلی شادان و خندان	بهنگامی که بودم زار و پژمان
لبش جان بخش هچون آب حیوان	رخش شادی فرا چون روی دلبر
همی و جد و طرب میکرد پویان	همی خنده دید و هی میکرد شادی
مگر داری بغم تو عهد و پیان	مرا اکفت ای گردیده همدم
زمانه هر دورا آرد پیان	غم و شادی بغم نباشد جاودا نه
فلک بر کام تو آوردہ دوران	زغم بکذر که وقت شاد ماییست
نینی روی غم دیگر بکیهان	ترا گویم حدیثی تا که زین بس

(جو)

نساطی با قم اندر دل و جان
 همانا میر سی از کوی جانان
 حدیت من زدو اندو بود **کان**
 زدست فکرت واندیشه بر هان
 چه داری نامرا در خور بود آن
 که تزدنم به است از گنج ساطان
 بیار آمد درخت شادیت هان
 بیار جانی تو لطف بزدان
 که از جودش جهان گردیده ریان
 که بیفاره زند بر سرو بستان
 که چون غنچه لبشن پیوسته خندان
 رخانش از ملاحت زیب دامان
 بود مستقی از کل سپاهان
 زبس ازمی او گردیده ارزان
 اگر چه هست رویش ماه تابان
 بطفلی هست چون عیسی سخنان
 ز خوردی آشکارا و نمایان
 که باشد چون پدر بارفعت و شان
 بباب و مام و منسویان واخوان
 بکیهان تا که بر پاهست کیهان
 خرامید از عدم زی ملک امکان
 که آرد سال تاریخش بدیوان
 هایون بلبل کنزار **کاشان**
 ز ابراهیم عالم شد کلستان

چو این مژده شنیدم از لب او
 بگفتم تازه شد جانم زکفت
 بکفنا کیست جانان جان چه باشد
 بگفتم زود بر **کوو** دم را
 بکفا این خبر را مژد کانی
 بگفتم بخشم جان **کرامی**
 شادی گفت هین رو شاد میزی
 کرامت کرده اولاد ذکوری
 حسین خان حسن طینت وجودی
 دمید از باغ بختش نو نهالی
 کلی از شاح آمالش شکفته
 دهانش از حلاوت تنک شکر
 چو آهی ختا چشم سپاهش
 بر آنم ناید از چین مشک دیگر
 هلال عید را ماند دو ابروش
 اگر چه طفل مهد و شیر خوار است
 همه طرز بزرگی از جینش
 از آن نمود ابراهیم نامش
 مبارک باد یارب مقدم او
 بماند خرم و خداون و فیروز
 زذی حجه چو عشرين و دو بگذشت
 قلم بگرفت حالی منثی طبع
 زدنش عند لیب شاخ معنی
 رقم زد سال تاریخش ابا «که»

تاریخ تولد کلر خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

که رفته بود دو عشر و چهار از شعبان
فسرد رو نق بازار لاله نعمان
همی بخنده بش همچو غنچه خندان
هدر زکیسوی او قدر سبل وریحان
که گشت طلمت او غیرت مه تابان
همیشه رو بکمالست این مه دامان
تمام خانه کلستان شده ز طلمت آن
جواب آنکه بود کلر خ آن کل ایوان
خجسته طالع و نیک اختر و ستوده زمان
سرایت که سر آید ترا خیال و کان
که هست نیکی ذاتش فسانه در کیهان
صفان نیک وی افزون بود ز حدیان
زندلیب شد این شعر نفر در دیوان

بسال سیصد و دو بعد الف از هجرت
کلی دمیدر کازار مجده کز رویش
همی شگفتہ رخش همچو کل بوقت سحر
ها ز عارض او قیمت کل سوری
طلوع کرده ز برج شرف خجسته همی
مه سپهرا اگر که هلال و گهدار است
زبس لطیف بود همچو کل سرو پایش
اگر ز نام نکویش ترا سوال بود
بود بباب گرامی مدام مقدم او
پژوهش ارکنی این ماهر و ززاده کیست
زنسل خان فلک مرتبت محمد حسین
بنخلق و خلق و خصالست در جهان متاز
زهر ماده تاریخ نوکش کلر خ

تاریخ تولد خدیجه خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

نکشاز پای بختی غم رشته عقال
گوش غرور غم را از دست می بمال
با او خوریم می که بینوست می حلال
سر نایای من بسماع است و وجد و حال
بشنو سرایت که برآبی تو از خیال
بر سرور زمانه عطا کرده ذوالجلال
کورا بروز کار ندید است کس همال
در هر صفت که جویی مدوحة اخصال
باطبع اوجه سیم وزر ناپچه سفال

ساقی بیار باده وا ز دل بیر ملال
اکنون زمان عشرت و شادی و خرمیست
یار من اخوان کشود خانه چون بهشت
شاد است بسکه خاطر من بی سرود رود
برسی اگر که این همه شادی زهر چیست
فرزند دختری نه که بل اخزی زلف
خان سپهرا قدر محمد حسین راد
مهر سپهرا مجده و علا کان مردمی
با جود او چه گوهر عمان چه سنک کوه

خلقش به نیکی در دهر بی مثال
یوم الحیس کومه نیکو بود بفال
لیکن دو ابر ویش بیکی ماه دوهلال
دارد مگر بکشن فردوس انصال
محتاج بست عارض زیبا بخط و خال
هر شامگه بجانب مغرب زانفعال
کس نافرا دگر نخرد قیمت ز کال
باشد خدیجه نادره دهر در جمال
یارب بحق شاه ولايت علی و آل
آنه طلوع کرد بکو در کدام سال
ماهی تمام آمده از مشرق جلال

(۱۳۰۴)

خلقش ز خوبی چون کشن بہشت
چون ازمه ربیع نخستین دوده گذشت
کرد آنه دوهفته طلوع از پس حجاب
ماندرخش بیاغ ارم از شکفتکی
حسنی بود ز ماشه این که گفته اند
خوردید از خجالت رخسار اورود
بوی بردنیم ز لفس اگر بچین
از نام آن نکار اگر خواهی آگمی
میمون بود بلب و باحباب مقدمش
گفتم بعندلیب که ای بلبل عراق
تار یخسال را ز سرهوش بر سرود

*) تاریخ تولد آسیه سلطان بنت محمدحسین خان کاشانی *

مرا وجدیست اندر دل که جاز امید هدترین
ز فرط خرمی دیگر پنبدارم شود غمگین
ز بس کلهای شادی شد شکفته در دلم گویی
که بکشوند بر رویش دری از باغ فروردین
سلب جویی اگر از شادی من گویی بشنو
که باشد وجد و شادیرا بعلم باعث تعیین
همه شادی من از شادی فخر زمن باشد
که فرزندی عطا فرموده یزدانش چو حور العین
حسین خان حسن سیرت ملک خوی ملک طبیعت
که گشته جود و بذل و مردمی در ذات او نصیین
به رجا رای او بود قضایم همنان گردد
به رچه خاطرش جو بقدر هم میکند تمکن

فضای خطة امکان زحسن خاق او رضوان
مشام مردم کیهان ز بوی خلق او مشکین

ز هفته یوم اثنین و قر در خانه جوزا
شده از شهر شوال المکرم سبع باعشرین
شکفت از کلبن اقبال خانی آنکل رعنا
ز کزار جالن خانه شد بر لاه و نسرين
ز عکس عارض زیباش هر سوبنگری بینی
فضای کاخ واپا زرا بر از ماه و بر از پروین
باقلم خنا گردد هبا خود قیمت نافه
صبا از نکهت زلفش اگر بوئی بر ددر چین
بود چهر دل آرابش ز بهر باب والايش
چنان کن بهر خسر و بود شیرین طمعت شیرین
نمود از روی دانش باب نامش آسپه سلطان
که باشد حشمت وجاه و جلالش جمله در کاين
چو آمد از عدم سوی وجود آنماه مشکین مو
پی تاریخ میلادش گرفتم کلک سحر آین
رقزد بادل خوش عنده ب از بهر تاریخش
مبارک باد يا رب مقدمش بر باب گو آمين

۱۳۰۷

* تاریخ تولد نجابت خانم بنت محمد حسین اخان کاشانی *

شکفتهها بسی دارد بگردش کنید اخضر
که از دورش همی خیزد کهی خنطل کهی شکر
کهی در مصر یوسف را بذل بنده گی دارد
کهی بر قبطیان سازد امیرو آمر و سرور

(کهی)

کهی نمود را بایال نخوت تا باوج مه
 کشاند گه خلیلی را نشاند زار در آذر
 زابر بهمنی گه در چن کافور می بیند
 کهی در فرو دن رویاند ازوی لاله اهر
 بهر ساعت دگر گون میکند او ضایع گیق را
 کهی سور و گهی سوک و گهی ئوش و گهی نشر
 یکی از آن قضاای مخالف آمد از گردون
 با یوان حسین خان هنر مند و هنر پرور
 مهیا شد ز بهر او بیک مه شادی و ماتم
 ز دور آسمان نیلگون و گردش اختر
 چوازماه جمادی دوم بیک غشیر می بگذشت
 عطا کرد ایزدش دختی بسان زهره از هر
 کلی کزرشک رویش داغ حسرت لاله را بردل
 مهی کزمشک مویش بی خطر شد نافه اذفر
 هلال ابرویش راما نو چون دید غایب شد
 کند گیسویش را گردن آهوی چین چبر
 گرو بردہ خارین جشم او از نرکس شهلا
 سبق برده زلال لعل او از جشمه کوثر
 شگفتہ در کلستان رخش کلهای رنکارنک
 بنفسه موی سوسن بوی و نسرین روی و سیمین بر
 چو از میلاد این طفل نکورورفت عشری دو
 بسوی جنت فردوس رفتش مهربان مادر
 رساند روح او را رحمت داور بعلین
 بود در خدمت خیر النسا تا دامن محشر
 چو رفت از دار دنیا مادرش زی عالم عقبا
 بنام مام شد موسوم ابن طفل نکو منظر

نگردد تا ز خاطر محو و منسی سال و تاریخش

ز کلک عندلیب آمد بطرزی نیک در دفتر

بمحذف دو الف تاریخ آمد مصرع ثانی

نجابت یاد کار ما در آمد ماه کل پیکر

(۱۳۰۸)

تاریخ وفات میرزا عبدالصمد شیروانی

که باد بر سر دنبای بی نبات خراب
چولاله شد جکر دوستان ز غصه کاب
که نا بخسر نخیزد ز سینه احباب
زرنک خون سرانکشتها گرفت خضاب
قناوه خانه مردم ز گریه در گرداب
که او چونورشد از جسم دوستان ناباب
مگر زمانیان زین عن احوال خراب
بنالهای حزین در نواسان رباب
بیاغ بلبل و زاهد بگوشه محرب
چراز دیده فشاند ستاره چون سیاب
که داغدار همی لاله سرزند ز تراب
در دیده پیرهن از مانش کل شاداب
فلک ز گردش خود غالبا نمود حباب

دگر ز گردش این آسمان دولابی
کلی برفت ز کلزار دهر کن داغش
زمانه داغ فراقی نهاد بر دل خلق
ز بسک سینه خراشیده شد در این ماتم
نه این غم است چو طوفان نوح از چه رو
عجیب نیست که از گریه جمه کور شوند
اساس سور ندیدم بسوک در عالم
زبار غم قدشان چنگ و نای شان چون نی
بیاد ابروی رخسار او همی گردید
نگریدار ز غمیش آسمان بوقت سحر
اثر بکلش اگر داغ او نگرده ز چیست
بنفسه سرزالم بر نهاده بر زانو
چواز قضا و قدر این قضیه روی نمود

(رفزد ازی تاریخ عندلیب حزین)

(صمد ز نشاءه فانی بشد بکاه شباب)

۱۲۷۲

تاریخ وفات غفران مآب ملا صفر علی استرآبادی

آتش سوزان بجسم و جان رسد
دیده ها از ناخن غم گشته زیش
هر کسی بادیده گریان رسد

باز بانک ناله تا گیوان رسد
سبنه ها از ناخن غم گشته زیش
گرنه عام آمد مر این ماتم جرا

(گ)

گر بگردید مؤمن از غم خونم ک است
رفت از دنیا وجودی کز ورع
فضلی کامل وحید عصر خویش
ما تم او هست دردی بی دوا
در مصیبت چاره جز صبر نیست
آلت مرکیم از شاه و گدا
هر که بگذشت از جهان بی ثبات
روح مؤمن چون زقید تن رهد
حوریان از غرفه ها سر بر کشند
فاش ار خواهی که آن مؤمن که بود
نام آن مؤمن صفردان با علی
چون بر ضوان رفت روح بالک او

صدمه، چون بر پایه، ایمان رسد
بر کهیل و بوذر و سلمان رسد
فضلی کوتا بفضل آن رسد
ای بسا دردا که بی درمان رسد
صابرانرا مژده از قران رسد
نا زمانی کز خدا فرمان رسد
بر نعیم ملاک جاویدان رسد
بی کان بر روضه رضوان رسد
نا کدامین را چنین مهمان رسد
کز وفات شرعا نقصان رسد
کز خداش هر زمان غفران رسد
نا تقرب حضرت یزدان رسد

(عندلیب از بهر نارینخش نوشته)

(در بناء رحمت سبحان رسد)

۱۴۹۵

تاریخ وفات غفران‌ما آب آقا سید رضا مجتهد کاشانی

دریغ و درد کز گئی بنا که ملازو ملجهه پیرو جوان رفت
جهانی از فضیلت گشت خالی معطل ماند حکم شرع انور
چو آن فضل بجسم از جهان رفت همیشه درس حکمت بود کارش
چو دارای شریعت از میان رفت مطول پیش علمش مختصر بود
دریغ آن فاضل رطب اللسان رفت شکر میرینخ کاه و عظش ارکام
معانی معانش بر بیان رفت رضابد از قضا چون در همه حال
دریغ آن طوطی شکر فشان رفت کاستان شریعت پژمرید است
چونام خود رضایش بربان رفت بل کل پژ مرد چون باغیان رفت

زتعابم خلا یق چون به پرداخت
 چو آمد ز آشیان قدس روحش
 چوتنگی کرد بروی ملک امکان
 چوان دیرسنجی را فادید
 چو بودش شوق دیدار پیغمبر
 بکاشان چون سمر شد رحات او
 فنان و ناله مردم ازین غم
 بروز اول مه . محرم
 عیان شد دوعز ادریک محرم
 جگرها بسکه خونشند زین دو ماتم
 ولی جز صبر دیگر چاره نی
 زکلک عند لیب از بهر تاریخ
 بچشم تورقند بادل زار

زتعابم ملک زی آهان رفت
 قفس بشکست سوی آشیان رفت
 بوسنگاه ملک لامکان رفت
 زفانی سوی ملک جاودان رفت
 بتزد جد خود سوی جنان رفت
 خروش مردوزن تا کهکشان رفت
 زخاور نامملک قیروان رفت
 مراین فاضل بکلزار جنان رفت
 فغان و ناله زین غم بیکران رفت
 بجای اشک خون از دیدکان رفت
 که پس ناید چوتیری از کان رفت
 بدفتر نظم جان سوزی عیان رفت
 لوای علم و دانش از جهان رفت

۱۲۹۶

﴿ تاریخ مسجدی که اهالی ایران در شهر وله قفقاز تغییر کرده‌اند ﴾

چو ایرانی بهت در جهان از خلق منماز است
 بهر شهر و بهر کشور بکار خیر انباز است
 هر آنکس را که باشد روح ایمان در جهان دایم
 بتزویج شریعت روح او هر ای و دمساز است
 خوش آن مقلی کو نفس را دارد بکار خیر
 بدنیاو بعقا این چین شخصی سرافراز است

زین همت ایرانیان در خطة تفقا
 بنای مسجدی کان در علوی اجرخ هم را ز است

(بگوش دل ندازد عند لیب از بهر تاریخش)

(دلا از کعبه سوی مسجد قافقداری باز است) ۱۲۹۰

(در)

﴿ در وصف مدر روزنامه اختر گوید ﴾

اختر برج سعادت گوهر درج کمال
ایکه در دانش نداری در همه عالم نظیر
لمهای اخترت اطرافرا روش نمود
همچنان کز نور خود آفاقت ابد رمیز

معنی مشکل زلفظ آری برون از دست فضل
همچنان کز دست تن بیرون گشی مواز خیر
پیش انشای تو نثر دیگران دانی که چیست
همچو پیش موج دریا بیگمان موج حسیر

معنی حب وطن را نغز گوبی در مثل
در تمدن نکتها آری تماماً دل پذیر

شرع و حکمت راییک پهلوانی در سخن
در مذاق اهل دانش دلنشیب چون شهد و شیر

بردهر جابوی انشای تراباد نهال
کرد باطل پیش مردم نکوت مشک و عیر

هر که بر اخترباشد مشتری عذرش به
کو بود گور و نیند نور را چشم ضریر

شخص بیدانش بود افتاده بی دست و پا
از کرم افتاد کازرا نانوانی دست گیر

(عندلیب از جان بود مشناق فیض صحیش)
(همچو مستقی باب و چون بسم و زرفقیر)

بمن ده از آن آب آتش مزاج
بمن ده که دارم غم عالمی
نجات از غم کایناتم دهد
که دارد بهر فطره صد کونه راز
کشم پرده از رازهای نهان
زنم سنک بر شیشه ننک و نام
زمی سرخ کن این رخ زردمن
زغم بکسلم شادمانی کنم
که جشید زند است از نام جام
علاحدش هم از گردش ساقیست
مر این جان تاریک من بر فروز
شود دل یکی جام گئی نما
همه نقشها را بینم عیان
پاکان رسد این تن روشنم
که جز راستی نیست گفتار شان
جهان جمله بر کام مستان شود
بحام بلورین بریز آفتاب
بیخوار گی جزم کن عزم ما
مر این راه تاریک راطی کنم
برد شمع خاور ازاو روشنی
دمی شادکن این دل ننک را
بسانک حجازی نوابی بزن
بچنک و چفانه بر آور سرود
بلحن عراقی نوابی نواز
بشور آور از شور تاقفح صور

بیا ساقی ای دردها راعلاج
بیا ساقی آنایه خرمی
بی ده که از غم نجاتم دهد
بیا ساقی آن آب آتش گداز
بمن ده که بیخود شوم در جهان
شوم سرخوش از باده اعل فام
بیا ساقی ای داروی دردمن
که پیرانه سر نوجو ای کنم
نم زندگی نه از باب و مام
غم این جهان گرچه نه باقیست
بده ساقی ای انش عفل سوز
که گردد کدورت بدل بر صفا
شوم پاک آزلانش این جهان
زالوده گی پاک گردد تم
خوشا وقت مستان و کردار شان
جو مرغ صراحی نواخوان شود
بیا ساقی ای طرهات مشگناب
بر افروز از نورمی بزم ما
که روشن دل از پرتو می کنم
چراغ می ارتا بد از روزنی
مقنی کجایی بزن چنک را
مقنی بمستان صلایی بزن
زن بربط و تار و تبور وعد
آهند عشق سازی بساز
خراباتیان کن نشاطند دور

<p>که از بند بندم برآید صدا روان نیکسما زخود شادکن غم ماسوا را زدل کن برون که از کژ بیتلز نرقه کوی باوج رسان از حضیض افول زینرنگها حل نشد مشکلی ندارم سر مکروریک و فریب چو خم کنج میخانه گیرم قرار کنم دیده کان روشن از نوری بر از جهان جله د آنا شوم گمی گوش بر بانک مستان کنم که این چاکری خوشت از سروری شار قدوش کنم نقد جان چو پروانه گردم بگرد سرش زقید جهانم خلاصی دهد پاکرد قانون جشن سده صلای ی خوار کان داد عام ختک آنکه از جام می سرخوشت بدل مردکان میدهد قوت جان برآنم که از عمر باقی شوید که آکاه کشم زهر خبر و شر زغوغای گئی شدم بی نیاز قصوی ندیدم زکار جهان که فردا کسیرا چه آید بسر</p>	<p>زنای نی آور دمی آشنا زسی نفمه باربد باد کن بزن راست در پرده ارغون ره راست رو تا بمنزل رسی باوج و حضیض آر ضرب واصول ندیدم ززهد ریا حاصلی پشمایم از زرق فسالوس و رب از بن پس برآنم که خود آشکار تجلا کند بر من طور می باوضاع این دهر ینا شوم گهای خدمت می پرستان کنم معازرا سراسر کنم چاکری برم - یجهده در پیش پیر مغان چخاروب هزار بروم درش مگر در جوارم مناصی دهد می مست و طناز در میکده پیکدست مینا پیکدست جام که جام طرب صافی و بیغش است سرخم گشود است پیر مغان گر امر رز مهمان ساقی شوید مرا نخل مستی همین داد بر چو از خواب غفلت شدم دیده باز ثبات ندیدم درین خاکدان زراز جهان کس ندارد خبر</p>
---	--

بیود و بودش نه جای در بیع
بنجاح کردن بباید بسیع
نیزد برنج این سرای سپیع
که آسودگی اندرین دیر پیر
که تاوده رامی نیابی مبوی
برو فکر عقباً کن ارادمی
هانا نباشد وفا در جهان
بظاهر چو میش و بامان چو گرک
حریفان جلب و پیانه اند
که محتاج در قید خویشت و باس
که آنصاحب خانه باشد غنی
سر از جب بزدان پرستی بر آر
ز حسرت نشاند با آتش ترا
بکش دشمن زشت خونخواره را
بت و یاغی و بار اهر ین است
مشو غافل از دشمن خانگی
بحسرت پس دست خواهد گزید
چو رهبان بکی گوش کن اختیار
بماند همه گارها بر زمین
تو هم آلتی بگر کسان
که بیکار عاریست از نیک و عار
که افلاس بار آورد تبلی
که روزی نیفتند ز سقف سرا
سبب مایه سود بازاریست
تو هم جشم بگشا سبب را بجو

زمان در گذار است چون لخت میغ
ازین دیر پر قشه و پیچ پیچ
جهان سر بر جله در داشت و رنج
چین گفت شاه ولايت سر بر
نکرد است ایجاد بزدان محوى
چو خود نیست راحت بدنیا دمی
وفایی تدبیم از اهل زمان
رفیقان جانی ز خورد و بزرگ
همه آشنا روی و بیکانه اند
محو مردمی در زمانه زکس
بحاجت دری زن اگر میزني
هوا و هو سرا بیکو گذار
بدوزخ کشید نفس سرکش ترا
بزن کردن نفس اماره را
ترا نفس سرکش مهیان دشمنست
گرت بخردی هست و فرزانگی
بین هر که دنیای دون بر گزید
نگویم که دست از عمل باز دار
اگر خلق گردند گوش نشین
چنان کالت تو بود دیگران
بکاری تن خویش را رنجه دار
ز تحصیل روزی مکن کاهلی
برو کسب روزی کن ای ینسا
بیهیا همه آلت گارتست
بود گردش آسیا ز آب جو

که در دین و دنیا شوی رستکار
ز مردار بگذر نه گر کر کسی
بفر جام ینی که در چه شود
ز ظلمت برآ طالب نور باش
نه بیکار باش و نه دنیا پست
که معمور گردی دنیا و دین
رو سر ز جیب قناعت بر آر
بکنج فربدون شناعت کند
که هر دم بود احتیاج دگر
ز غم ناگز بر آمده آدمی
جو سنبل پر یشیده گشم دماغ
دلم در چن کشت بیت الحزن
ز رنگ و ز بو راحت دل محو
خود از بیوفایی عهد کلست
ز بهر چه آیا دلش سوخته است
اگر خرمی دارد این داغ چیست
چرا بر فکنه است دائم بیش
جو چشم نکویان بود دل فرب
دگر ره زه نیتی ساز کرد
هانا بدل داشت خوف از خزان
مرا خرمی در بهار ملست

بهر کار ڪن راستی را شعار
ز حرص و طمع زاید ناکسی
بنادر اگر ناکسی مه شود
تو از شیوه ناکسی دور باش
نه رو به صفت باش نه شیر مست
بهر کار حد وسط بر گزین
فراغت اگر خواهی از روز کار
ره از کس بکنج قناعت کند
کسی کار دنیا نیارد بسر
دل شد زکار زمانه غمی
برفع غم دل شدم سوی باغ
نشاطی ندیدم ز سیر چن
کل بوستان جله رنگست و بو
فهانی که در باغ از بابلست
اگر لاه چون شمع افروخته است
ندانم که داغ دلش بهر کیست
بنشهه نباشد اگر دل پریش
اگر چه کل ز کس از حسن وزیب
ز خواب عدم جسم چون باز کرد
سپر غم بغم بد داش تو ایمان
مرا روی ساقی به از صد کلست

<p>که اکنون ندانم سیاه از سفید تیزی گذارم بعقل و جنون زمستی کشیدم بدیوانکی بدرم کند و در آیم زبده بزنجیر ما کار سازی کند که زنجیر در گردن شیر به پایر نک و افسون نیاید بجا مگر مست دیوانه می پرست که مستان نگیرند جازا بچیز زمستی ندانند دی از تموز که هر گز ندارند از خود جبر ز آغاز دانند انعام خویش نیارند فرق از وجود عدم سر با باور نک جم میزند ز شاهان گیو بهت مهند بود ملکشان عرصه لامکان بهیج ای برادر تو هر گز مایع بر او دل نهادن زنا دایست بر بدن بباید زگی امید جراء اینهمه کوشش و حرص و آزار همه سود و سرمایه را باختن زیاد آفره غافلی در جهان یکی پند پیغامه و سود مند که آن بد بتو باز گردد یقین و گرنیک آمد زلف خداست</p>	<p>چنان گشتم آشفته از این نید ز آشفتگی می نیارم گنون بسی بدل گشت فرزانکی اگر بستم باشد از صد کند مگر زلف ساقی درازی کند که دیوانه در قید زنجیر به جو شیر دژ آکاه گردد رها نیارد شدن کس بر شیر مست بود جان بر هوشیاران عزیز در آب و در آتش گذارند روز خوش وقت رندان شوریده سر بسی گذارند ایام خویش جهاترا گذارند زیر قدم اگر چه بگئی قدم میزند بصورت گدا و بمعنی شهند بچیزی نگیرند مالک کیان که دانسته اند این جهانست هیچ همه حاصل این جهان فانیست چو بر طرف سرمی گردد سفید چو این زندگانی نباشد در از پی سود هر سو همی ناختن بسود خود آری کسانرا زیان نیوش ای برادر یکی نظر پند مکن تا توانی بکس بد زکن اگر بد رسد از عملهای ماست</p>
---	--

پادشاه بای نکویی . جزا
 زنیکی مشود در جهان بی نیاز
 بمردم گذاری و خود بگذری
 مکن بازمانه تو چندین سیز
 که بودند شاهان گئی ستان
 هم مالک گنج و کشور بدد
 بر قشد و با غیر بگذاشتند
 بود خاکنان خشت دیوارها
 زمه تا باهی شدنیش رهی
 زعدلش هم آغوش بد میش و گرک
 هم حشمتش بالکه از یاد رفت
 نکاران فرخار وایران زمین
 بخوبی هم شهره روزگار
 شهانرا بیدار ایشان نیاز
 بدل شد بزلف و بخط مارومور
 کنون خار میر وبد از خاکشان
 جهانرا بغلت گذارد چرا
 ازین خواب بندار بیدارشو
 بپوشیم چشم از همه ماسوا
 فضای همه لامکان بسپریم
 می ازجام بزدان برستی کشم
 ازین تا بازه نباشد بسی
 بدیگر قدم سدره بگداشتنی
 بخوبیم بجز وصل روی حیب
 بدهیں ختم آمد سخن والسلام

نکویی کنی گر بخلق خدا
 چونیک وبد آید بتو هر دو باز
 اگر ملک عالم بدست آوری
 چو مرگست فرجام کار ای عزیز
 زعهد کیو مرس نایزمان
 همه صاحب تخت و افسر بدند
 بمحضر دل از جهان برداشتند
 از ایشان بجانیست آثارها
 سلیمان که دادش خدا فرهی
 بمحشمت زشاهان گئی بزرگ
 بساط بزرگیش بر باد رفت
 بتان سمر قند و سفلاب و چین
 نکویان روم و فرنک و تمار
 گرفتند ملک جهانی بنیاز
 سرانجام رفتد یکسر بگوز
 زکل رنجه گشته تن پاکشان
 کسی را که مرگست اندر قفا
 زمستی بخویش آی و هو شیار شو
 بیان که رنده بی مدعا
 ازین تکنای جهان بگذریم
 بملک فدا رخت هستی کشیم
 ز خود نیست شو تا بهستی رسی
 ز خود یکقدم چونکه برداشتی
 سپس را بر آنم که چون غنایم
 بیان برم عمر بانقل و جام

﴿ حکایت صیاد نادان که در خشک رو دبایم دصیده دام نهاد ﴾

دام گرد اما خسالی خام گرد	اَللّٰهُ در خشک رو دی دام گرد
متصل گردد با آن در یای ژرف	کَآَبِدَازْ كَهْسَار سَيْلِ بَسْ شَكْرَف
آله از در یا بسوی رود بار	ماهیان زفت بِرُون از شهار
آزمان دوران شود بر کام من	جَلْكَى افْتَدَ اندر دام من
بر نهم بر بکد گر حلی گران	مِنْ زَدَامَ آرم بِرون آَنَا هِيَان
تا که گیرم از متاع خویش بهر	وَانْكَه ازها مون بِرم برسوی شهر
بادلی آسوده از چون و چرا	بِرْكَشَابِم دَكَه بَعْ وَشَرا
کَآمده سودا گری سرمایه دار	اِنْ خَبَرْ در شهْرِ يَابِد اَتْشَار
قوت جان هر گز نباشد رایکان	تَاجِرِي بِكَسرْ مَتَاعِشْ قوتْ جان
بر در دکان من نورد و کبار	مَشْتَرِي آَيد زَهْرَسوی هزار
من باستقا فروشم آن متاع	قَدَهَا بِرْكَفْ زَبَهْ اَبْتِياع
هی ستانم بِمْ وزر جمفری	هِي فَرَوْشَم ماهی واز مشتری
گرد آرم مبلغی از سیم وزر	از بَهَائِي آن سَمَكَهَا سَرِبَسِر
بانکوه جاه و بافر کلان	مَحْتَشَم گَرْدَم مِيان هَمَكَنَاز
قصرهایی چون خورنق باعضا	خَانَهُ در خور د خود سَازِمَيَا
بر کنم از خشک و ترا کاشانه را	اِزا سَاسِ الْبَيْت وَآنْگَه خانه را
هر چه باید ساختن هم سانتم	چون زَجَلَه کارهَا بِرداختِم
دختری نه بلکه ماه و مشتری	از نَزَادِ مَهْرَان پَس دَخْتَرِي
مجلسی بر با نمایم بهر سور	آرم اندر قید کَابِن با سرور
بر بط و چنگ و چنانه عود و رود	مَضْرِبَان آرنَد هَرَدَم در سرور
بر گشاید سینهای تنک را	چون مَقْتَي بِرْكَشَد آهَنَك را
زان تعیش جان من تازه شود	شَهَرْ از بَزَم بِر آوازه شود
گوبیا سلطان نماشا گن ز دور	حَبَذا ز آنْجَلِس سور و سرور
مهر بانی سر گند لطف الله	از پس آن عیش و شادی چند کاه

هر یکی چون هور با فرو بها هر یکبرا خدمتی می بسپرم یا بجای راستی گیرد خمی تا چرا کردی چنان تویا چین ناگهان بادی برآمد تندو نیز می نامند از دام یک رشته بجا آرزوهاش مهه برباد رفت ز آنمه بیع و شرا و جنس و قدر هم کشاد و بست و هم شستش نماند سخت مهاند با آن صیاد کول صدهزاران ریب و رنگ آورده ایم بنده گیریم ارجه خود آزاده است بهر دنیا هر طرف در ترک و ناز هی خیال قصر و کاخ زرنکار بوکه گرد آزمیمشی سیم و زر هم با آن نقش دغل دائم خوشیم چون زنان دائم پی نقش و نکار ناکه از ما بگذرد عمر عنیز	بخشیدم فرزندهای مه لقا خادمان از بھر خدمت آورم گر کندستی ذخمت خادمی بالک براو بر زنم من سهمگین بود با خادم چو او گرم سینیز دام را بر کند و برد اندر هوا چون عبور باد بر صیاد رفت ز آنمه بندار و فکر و حل و عقد غیر حسرت هیچ در دستش نماند ای برادر حال ما هم بی نکول دام حیلت هر طرف گستردہ ایم نابدام آریم هر جا ساده ایست رشته طول ایماها مان دراز هی خیال باغ و بستان و عقار روز و شب پویا و جویا در بدر هر زمان نقش نوی بر دل کشیم نقش را دانسته جاه و اعتبار ماهی در فکر جاه و مال و چیز
---	--

جز عملهایت که با تو مونس است
ماچرا غافل رویم ام در طریق
چند باید بود در رنج و عناء
بس بود مستی دمی هشیار شو
یکزمان از هر خود کاری باز
نیست این سودا بغیر از اباهی
ملک عقبا باقی و هم استوار
تاز دنیا این چه برد و آن چه برد
نا ترا زان دو کدا بین در خور است
غرق نور طور گردی سر بسر
در باش میدوی از قعر آب
در زمانه اوست فرعون لعین
گفت دنیا را سده دادم طلاق
می نکردند اولیا اورا رها
سوی دنیا میکشد مارا بزور
این هنر در بازوی ادل دلت
نفس اورا بند و من دور شد
که جهاد نفس جهد اکبر است
هم نبره خویش را پیسان مگیر
پکته با او کنی چون کار زار
این هواها در من و تو بی راست
بس بلندان کاندر اینجا کوتاه اند
بو که تانی گردن آن شیرز
آزمان گردی بملک تن امید
جمله کار تو گردد بر مراد

هر چه داری بهره دیگر کس است
چون مآل کار اینست ای رفیق
هر چیزی کو نباشد هر ما
خواب غفات تابکی بیدار شو
چند هر دیگرانی در گداز
ملک باقی را فانی میدهی
ملک دنیا فانی و نا پایدار
موسی و فرعون را بسگر چو مرد
اینک آن هر دو ترا چون رهبر است
از پی مویی روی گر ای پسر
گر پ فرعون میگیری شتاب
هز که دنیا را فرون گیرد زدین
شیر حق سلطان بطحاء و عراق
بود دنیا را اگر فرو بها
فس سرکش چون بود مست غرور
بر خلاف نفس رفتن مشکل است
بازوی ایمان اگر بر زور شد
این حدیث از گفته پیغمبر است
توجهاد نفس را آسان میگیر
لشکر او هست بی حد و نهار
آن هواهای تواورا لشکر است
ای بسا شیران که اینجا رو به اند
از خدا توفیق میخواه ای پسر
چونکه نفس شو مرا گردی اسیر
آزمان گردی بسکی سلطان راد

بر تمام ملک دنیا پازنی	نه کیه براورت استغا زنی
برهوای سیر در پرواز شد	چونکه بال مرغ روحت بازشد
پاک شوید در سهای ما سبق	آشیان گرد بقاف قرب حق
تا مقام قرب حق پرواز کن	مرغ روها بال همت بازکن
از مکان رفی بسوی لا مکان	چون با آننزل گرفی آشیان
علمی روشن زنور ذو الجلال	علمی بینی پر از وهم و خیال
خادم کتر کسی گسری و جم	علمی خلقش سراسر محشم
هر یکی سلطان اقام مراد	علمی اهلش یکایک جمله راد
علمی کس رانه یم از پیش و کم	علمی دروی نه دردو زنج و غم
بی نفاق و بی عناد و بی ستم	علمی خلقش همه صافی هم
زانکه نبود اندر آنجا احتجاج	جمله باهم بی تقار و بی لجاج
جلگی را پیشه تسلیم و رضا	هیچکس را نی غم فقو غنا
جلگی سیراب از دریای حق	جلگی غرقد در آلای حق
جلگی سرمست از صهبای او	جلگی بی خویش از سودای او
بال بگشا نا فضای لا مکان	عند لیبا از مضيق این جهان
بر بکار همیج چندین بر میچ	چون بنای اینجهان باشد همیچ

بر داش صد نیش خار غم خلید
چشمها و کوشنان کور است و کر
و بحک از نقاش بیکسر غافلید
بنگرد صورت زمعنی نی خبر
نقش صورت را بچیزی نشمرد
نی بلاکی میرسد کس برولا
هم تحمل بایدش از نیش خار
کی بوصل کل رسی ای نی بصر
زحمت هر خار و خبر را میکنم
بیست اندر خوبی او شک وریب
چند کامی رخ پوشاند زناز
که گریزنه بود که با بجا
مح نهم بر دیده خود خار کل
میکنم کامی به پیدای طلب
برقع از روی نکو بکشایدا
بوکه آخر برومال کل ریم
با دنوروزی رساند بوی کل
خوشدلی را بنگرم رخسار یار
وصل کل را طالبی گرای پسر
وانگمی اندر طلب چالاک شو
هیچ نایابی طریق مقابی
جان آلوده زحق آکاه بیست
چون رود آنپا که باشد در کنند
باید ش از قیدها کردن فرار
ورنه گراهی تراود زین سیل

چونکه ببل طعن مرغازرا شنید
گفت ای بیحاصلان بحرو بر
جلکی پایسبت نقش آفید
هست ظاهر ین چو دایم جشم سر
چشم دل دایم بعنی بنگرد
در طریق عشق باشد صد بلا
طالب کل هر که باشد در بهار
نشکنی صد خار غم نا بر جگر
من چو برباد وصال کل خوش
کل که سر نایا همه حسنست وزیب
چون زماینند هر دم صد نیاز
تا و فارا باز داند از دغا
منکه دارم حسرت دیدار کل
میکشم باز ریاضت روز و شب
نا کام از خار بیرون آیدا
کرچه اکنون همدم خار و خسم
گرچه محروم کنون از روی کل
آزمان در شاخ کل گبرم قرار
همچو آن ببل توهم رنجی ببر
اول ازلوٹ علائق پاک شو
از تعلق نایکلی نکسلی
سالک باقید مرد راه بیست
قیدها بیکسر پا دامست و بند
در طریقت هر که گردد رهیبار
بامنه اندر طریقت نی دلیل

تا بسر منزل رهی دورو دراز	در طریقت بس شب است و فراز
سا لکانز اره زند از هر کنار	دزدها در راه باشد پیشمار
خون دل خوردن بسی مشکل بود	ره را توشه خون دل بود
کل نجینی تانه بینی خاردي	بی ریاست کی بود این راه طی
درد آند لبر زدرمان خوبتر	خار این وادی زکل مرغوب تر
امتحانها ناتاب نارد هر کس	امتحانها هست اندر ره بسی
یخطر شاید گذشتن زین طریق	کر شود نوقيق ربانی رفیق
میسی آخر بمنزل زین سفر	گر بپای عشق گردی ره سپر
از ژی سوی ژریا بگذری	گر ببال عشق بر واژ آوری
عاشقانرا سکر و مستی طاعتست	عاشقانرا رنج و سختی راحتست
در بچشم عاشقان جزآب نی	عاشقانرا فکر خوردو خوابنی
در سراغ آنهنم در جستجو	سر بکف گردند دائم کوبکو
نالهـما هردم بیاد او کتند	چون کبوتر دمدم یاهو کتند
چشمیان از نور حق یینا بود	تن چو طور وسینه شان سینا بود
روز و شب در دیده ایشان یکیست	رنجشان بسیار و راحت اند کیست
باز میسوزند از نار فراق	یار در پهلوی شان باطن معراج
غوره را چون بگری جام میست	هر فراقیوا وصالی درپی است
نا شود طعم ترش مانند قند	لیک باید صبر گردن روز چند
دیده روشن از رخ دایر شود	چون حجاب خود برستی برشود
جهه او گردد زسرنا پای تو	چون تورقی او بیاید جای تو
جان مشتافت با و واصل شود	چون ز خود رستی غم زایل شود
لیک بودت یار هدم روز و شب	سالها سر گشته بودی در طلب
یظهوری بی حضوری از تو بود	این حجاب و بعد دوری از تو بود

آنقدمرا تخت کی در زیر بی	آنقدم را ماسوایک شیرنی
آنقدم در هر ش افزاد علم	ترذکر دز آب در یا آنقدم
آنقدمرا شیر مردان در خواهاند	آنقدمرا نامامان نسپند
ماسوی را زیر پا گذاشتند	آنقدمرا اینسا بر داشتند
لا جرم بارفت و ذیشان شدند	اولیاهم پیرو ایشان شدند
خانه را خالی خود از بیکانه کن	عند لیبا همی مردانه کن
تاروی اندر قفای اولیا	زان سپس توفیق میخواه از خدا

﴿ در انداز معشوق عاشق پیشه کوید ﴾

که هست ملک محبوی مسلم	الا ای خسرو خوبان عالم
بملک دلبری صاحب کلامی	سهر حسن را اکنون نوماهی
مه خوبان غلامو تو ایمی	نداری درجهان مثل ونظیری
اگر خورشید پیش آید بسوزد	بهر جامع رویت بر فروزد
سیه چشمت بلای روز کار است	زرنگ و بورخت خرم بهار است
دکان ناز را سرمایه از تو	عروس حسن را پیرایه از تو
بود خورشید از یک ذره کمتر	پیش عارضت ایمهان اور
لبت سرجشمه آب حیانت	زشیرینی قدت شاخ نبات
بقامت هیچو سرو بوستانی	بمارض چون بهشت جاودانی
دل خوبان ملی طناز باشد	قدت سروی که باش ناز باشد
کشیده بر رخ خورشید شمشیر	دو ابروی کجت ایسر و کشید
کنی در گردن ناهید زنجیر	تو آنماهی که از زلف گر همگیر
شود بر جمله عالم روز روشن	بس شب از خانه گر آیی بیرون
بغرب میرود خورشید هر روز	زشرم رویت ایمهان دل افروز
لطفت از رخ تو آب دارد	ززلف تو بنشه ناب دارد
که در هر حلقه اش صددل بینداست	سر زلف کجت گویی کمنداست
فکنده خویش را در باغ مینو	ز بس جادو بود آزلف هندو

ز پانا سر لطیف و نازنی غلط گفتم که طاوس بہشق اگر باشد ملک زانسان تو آنی مکر تو قته آخر زمانی بلی از قته جز قته زاید بهر جا کشوری داری مسخر چسان تسبیح کردی ملک امکان ترا باشد سپاهی دشمن جان بد اندیشت آلهی کور بادا زباریکی وجودش چون میانت همیشه ساغر عیاشش نگون باد باندا مش همه مو مار بادا فضای کنج زندان باد باعث بعلم سود او بکسر زیان باد بنم دائم بمانا جاودا نه که عاشق گشته بر دلربای	ز سر ناما بخوبی دلنشیانی تذرو بوستان طرف گشتی بسیرت همچو صورت دلسته اانی بلغمزه آفت پیرو جوانی ز خالت قتها هر دم بر آید تو شاه حسنی و دلمهات گشور ندانم بی سپه ایشاه خوبان خطلا گفتم که زلف و حال و هر کان ز چشم بد جhalt دور بادا بود عیشش بتگی چون دهانت دلش همچون لب لعل تو خون باد تتش چون چشم تو بیمار بادا بود آشفته چون زلفت دماغش چو ابرویت قدش دائم کان باد نیند روی شادی در زمانه سخن گوته شنید سم ز جانی
---	--

چرا گردی زمهر غیر دلریش
 که هستی از همه خوبان تو ممتاز
 خراج از چین و هندستان ستانی
 چرا در زلف غیری با بزمیخیر
 ترا از جان غلام کمتر نبند
 چرا باید که زهر غم چشیدن
 سلیمان پیش او کمتر زمور است
 چو عاشق شد شود همچون کداخوار
 بنمازش چاره عاشق نیاز است
 چسان خواهی نیاز آورد برگو
 همانا عاشق اندر جهان نیست
 شدی آخر گرفقار محبت
 که اقادی بکاری صعب و دشوار
 بحر جور و جفا کاری نباید
 نداند گر کس دیگر تو دانی
 زبداد بتان فریاد فریاد
 از این سودا بتا تشویش میکن
 همی ترسم بری گیفر از آنها
 مشوده مهر مهرویان چین نیز
 نمی بخشد نمر بند خرد مند
 خرد گبرد ازو راه بیلان
 بگوش دل همه باد است و هذیان
 بباید بردنش فرمان بنما چار
 بر سوانی خود کوبد همی کوس
 هزاران نله و فریاد از دل

تو کاندر آینه بینی رخ خویش
 بمحسن طلعت خود عشق میاز
 بزلف و خال هند و میتوانی
 تو با این عارض و حسن جهانگیر
 گسانی کافت دنیا و دیند
 ز تو اینه وز آنها دویدن
 غاط کفتم که عشق از این غیور است
 اگر باشد کسی شاه جهاندار
 همیشه شیوه معاشو قه ناز است
 تو که بانا ز کردن گرده خو
 همی گفتی ندام عاشقی چیست
 زبس گردی توانکار محبت
 من از هر توام دائم دل افکار
 ز معشو قان و فادری نیاید
 ز خوبان گس ندیده مهر بانی
 بود قلب نکویان همچو فولاد
 دل اوراقیاس از خویش میکن
 جفا هایی که گردی کاه و بیکاه
 زباد افراه جور خود پرهیز
 ولی چون دل بجهانی گشت پایند
 بملک دل چو گردد عشق سلطان
 بعاش-ق گر کند اندر لقمان
 چو گردد کس بدام دل گرفقار
 نرسد دل زنگ و نام و ناموس
 دل آمد دشمن جان داد از دل

درین ره کلک باشاهین سیزند
درین ره بجهه های پهن و ژرفست
درین ره توشه جز درد و غم نی
درین ره دره های پر زمار است
بجای پا بپاید سر نهادن
درین ره بار دلها جز بکل نی
درین ره کم کسی رفته بهنzel
زدزو غول و دام و دد خسراست
بسی تنها درین ره گشته بیجان
بهر کامی دو صد تشویش دارد
فراغت با محبت نیست انباز
بیک خرم من هزاران خوش چینست
همه افسونگران جست و چالاک
نولوح ساده آنان جملگی رنک
بگوش خویش کن چون داشم وار
بباطن دشمن و ظاهر حیب اند
که ترسم او فقی در قید ایشان
جو شد بسته دلش برمه فرزند

درین ره شیر از آهو گریزد
درین ره امتحانهای شگرفست
درین ره حاصلی غیر از الم نی
درین ره دشتهای بر زخار است
درین ره هر که خواهد میر نهادن
درین ره شربتی جز خون دل نی
درین ره کار و آنها بس معطل
درین ره تا بهنzel بس خطره است
بسی سرها درین ره گشته بیچان
هزاران چاه در ره پیش دارد
بجز غم عاشقا زرا نیست دمساز
زهر جانب حریق در گمیست
همه دزدان و طراران بی بالک
تو بیرنک و حریفان اهل نیرنک
ترابنده دهم زهار زهار
کسانی کاند رین سودا رقیند
مشو غافل زمکر و کید ایشان
چنین گوبنند یعقوب خردمند

برقص آمد پیستان سرو آزاد
هوای کشت کلشن کرد رضوان
همه راز زمین شد آشکارا
خرامان شد بطرف دشت آهو
که نشینند بروی کل غباری
نمودی هیچو مروارید غلطان
چو آن شخصی که دزد آرد باوتاز
پوشیدند خلعتهای الواز
چو یاران گشته باهم دست و آغوش
تو گفتی چن طاووس است بستان
دمن از لاه شد کان بدخشان
تو گفتی زعفران خورده بخراور
نمودی خویش را رنگی بابل
فکنده سورشی در صحن کزار
زهر سویی برآورده آهنگ
تو گفتی ارغون بسته بنقار
چو مجنون بابل پیدل بزاری
چو عذرًا لعل غنچه گشت خدان
هزار آمد بر او فرهاد مسکین
گشوده چشم خود بزر نماشا
بسان دیده دلدار دلبر
بسان طرہ یار پری شان
سر زلف بنشه تاب میخورد
همی شانه زدی بر زلف شمشاد
سمن آمد بخوبی جون رخ یار

هواشد مشک پیز از جنبش باد
زبس رنگین شد از کل صحن بستان
زناییر بهار عالم آرا
زسبزه گشت محرا همچو مینو
چن را پاک شست ابر بهاری
بروی سبزه هر قطره زباران
در خنان کز خزان بودند بی ساز
زسلطان بهاری جمه خندان
زفرط خرمی سبزو قبا پوش
زبس الواز شکوفه بر در خنان
چن از پرتو کل شد در خنان
چنان خنده زدی غنچه بکلزار
زبهر عشوه سازی هر زمان کل
نوای هندلیب و نعمه سار
تذرو و طوطی و دراج سارنک
زبس بابل نمودی ناله زار
چو لیلی کل نشسته در عماری
چو چشم وامق آمد ابر گریان
چن چون روی شیرین گشت شیرین
خمارین نرکس شهلا بصحرا
نمودی بربل جو چشم عبر
شد از باد سحر سبل پریشان
کل از جوی لطافت آب میخورد
بعصون بستان شد ماشته باد
زنسترون بشد از مشک مقدار

بساط خرمی را سور می‌کرد زبی نسیان افتاده مدھوش بمدح کاستان ده شد زبانش بسیر بوستان رفتد دلشاد برادرهای یوسف شاد و خرم که ای از نام تو علم گرامی زمان عشرت و هنگام گشت است مگر محبوس باشد در زمانه برون آید دمی بهر تماشا کند از دل کمی انده بیرون کمی جون غنچه خندد بر رخ کل به برتع یلهب از دل غم گدازد جدا کردند یوسف را زیعقوب باو کردند راز دل هو یدا بزرگش دست و بازو را گشودند هانا دل زستک خاره شان بود زیلی عارضش گردید نیلی فکند ندش بقفر ژرف چاهی که یوسف را بهامون کرک بر بود که یوسف را رباید گرک غدار تو غافل هر کسی در فکر خویش است که نا برتو نگردد کار مشکل تو چون یعقوب مانی از غمین زار که تبری نیست در طینت کا زرا که باشد راز دلشان بر تو پنهان	سپر غم غم زدایها دور می‌کرد شفایق داغدل کرده فراموش اگر خامش بدی سومن بیانش زهر سو دوستان چون سرو آزاد بفصلی این چین همراهی و همدم زبان بکشوده نزد باب نامی کون کز کل چن رشک بهشت است چرا یوسف نشیند در بخانه مرخص کن که با ماسوی صحرا کند گه سیر صتمهای بیچون زمانی بشنود آواز بلبل بچوکان فرح گویی ببازد سخن کوتاه که بالفاطم مرغوب ببردنده چو در دامان صحرا عداوهای دیرین را نمودند جفا هر دم با آنه پارشان بود زبس برو زدنده ضرب سبلی در آخر نیزبی جرم و گناهی بزد باب عذر جله این بود توهمن غافل مشو ای دوست زنهار تراپک یوسف و صد گرک بین است مشواز مکر گر کان هیج غافل چو یوسف را رباید گرک غدار عنور هر گز فربه دشمنان را مشو مغور بر مهر رفیقان
---	--

و یا گوید بیاردم صد ثبات همه بند و فریب و دام باشد ز بهر خویشتن دارد نکا پو بساطن راه حیلت را گشاید که ناید غیر زهر از کام افعی چو بانی زهر اندر کاسه دارد ندارد باتوبک جو مهار بانی که از دشمن نیاید هیچ یاری پشیانی ندارد سود دیگر که روحش باد دائم در کاستان که بر زانو زنی دست تنگیان ازاو برگرد راه دست چپ گیر گمان دارم که کام دل بیابی نخواهد کار تو گردید دلخواه بسان در نمایوسته در گوش	رقیب ارکل فشاند زیر پایت کاش خار و دعا دشنام باشد ندانی ساده لوها کان جفا جو بظاهر الفت و محبت نماید مشوه هر گر با فسون رام افعی اگر حلوای شکر پیشت آرد رقیب بد سکال ای یار جانی بهر حالت زدشمن شو فراری جو دشمن کرد کام دل میسر چه نیکو گفته سعدی در کاستان حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن گرت راهی نماید راست چون تیر نواز اندرز من گرخ نسبی و گر سر پچی از گفت من ایمه ز کلک عندليب این یند مینوش
--	---

﴿ در امدرز فرزند خود میرابوالقاسم گوید ﴾

فرزند گزیده گرامی منسوب بکوهر پیغمبر ذریه شاه دین حسینی تا پیرو جد خویش باشی معقاد بطاعت خدا باش از لوح ضمیر جهل بزدا در دامن دانشی بیاویز دلرا چو سجنجل حلب کن	ای گشته سمر بانیک نامی بو القاسم ایا سوده گوهر چون نسل رسول علیینی میکوش که نفر کیش باشی منقاد بشرع مصطفی باش خواهی دل خویش گر مصفا از محبت جاهلان به پرهیز روصبقل علمرا طلب کن
--	--

چون آینه شد دل از تباهی در آینه بینی آنچه خواهی
 بی علم عمل تباہ باشد هر فعل تبه گناه باشد
 هر گز بنسب مباش مغروف بی نور حسب نسب بودکور
 پیرایه آدمی کالست دانش بتذرو جان چو بالست
 بیدانش اگرچه مالدار است در دیده اهل علم خاز است
 آنکو همه فخر او بمالست آفخر بعرض زوالست
 آفخر همیشه با تو پاید فیخری که زعلم و دانش آبد
 چون خرج کنی همی کم آبد گر مال چو دولت جم آبد
 چون خرج کنی شود فزون تر از علم بعکس کیسه زر
 این هر دو نشان ناکوی دان از بخل و حسد غمان بگردان
 گویا پرده حسد با خرس هر گز تو شنیده خود از کس
 کا قرار کنی بدوفی خویش بر هر که حسد بری بندیش
 دائم ره راستی به پیای از کوچه راستی مکش پای
 از جاده حق رود بباطل گردد بگزی کی چو مایل
 در بزم سخن کنی چو آغاز در عجب کی مکن دهن باز
 هان گویت ای پسر همی نوش سنجیده بگو و گرنه خاموش

صید دل خلق میتوانی	از خوی خوش و زمہر بانی
تا اونکند ستیزه رو بی	با کس نکنی ستیزه جویی
کان خوی درند کان صحراست	تندی و ستیزه کی نه زیباست
کا دم بادب به از بهایم	میزی بادب بخلق دایم
تو بیز چو مغز باش بی پوست	با آنکه ترازدل بود دوست
بیم تن و مال و جان نه بیند	از دوست کی زیان نه بیند
یکد شمن اگر بود زباد است	صد دوست اگر بود مراد است
در هر قدی بره نظر کن	از جبله دشمنان حذر کن
در چاه فتنی زجهل ناکاه	تا آنکه مباد چاه در راه
تا کس نکند ز تو تنفر	هر گز مسپرده نکبر
جز آنکه شوی بدیده ها خار	تفعی نرسد زکبرو پندار
پراهن زرق پاره میکن	از جبله گری کناره میکن
خلق از تو گریزدا بفر سنک	چون پیشه کنی توجبه ورنک
از خود دل خلق را رضا کن	گرو عده کنی بکس وفا کن
دارند ظرایخو بش خود باش	راز دل خود بکس مکن فاش
از خلق بکو طمع جه داری	تو راز خود ار نگه نداری
میباش رضا بهر جه داری	در مال کسان طمع نیباری
در دیده آز خاک انداز	هر گز نشوی باز اباز
که کل بحر یعنی هست محروم	این هکته بود بد هز معلوم
ای زاده غنده لیب می نوش	ای زاده غنده لیب می نوش

﴿رباعیات﴾

ای کرده ز صنعت خلقت ارض و سما	بر وحدت تو کنتر مغلوق گوا
سر شار ز نعمت همه خوردو بزرگ	محاج بدر گفت همه شاه و گدا

وی غرفه نه مت همه خورد و کلان
یک شمه زلطف تو همه باع جنان

صد در بزم از غم و اندوه گشود
این آمدن ورقنم از بهرچه بود

تا جلوه کند در نظرم قامت یار
جان در قدمش کنم بصد شوق بتار

غوغای فیامست اندر گویت
آ ندیده کجاست نا بهیند رویت

در روز جزا صاحبدیوان علیست
یار ان بخدا که رکن ایمان علیست

بلکون و مکان طفیل حیدر باشد
معراج علی دوش پیغمبر باشد

شد در صفت کربلا بمارهبر عشق
ز آزو که برتبه گشت پیغمبر عشق

ای مست محبت همه پیر و جوان
بک شعله زفهر تو همه نارجهیم

از ملک عدم چو آمدم سوی وجود
بازم بهمان ملک چو میابد رفت

من آمده ام بکوی آنطرف نکار
مینم رخش و بگذرم از هستی خویش

تا جلوه نمود قامت دجلویت
بر تو نگران پیر و جوان جمله ولی

در کون و مکان حاکم و سلطان علیست
بی حب علی کوهر ایمان مطلب

شاه دو جهان خواجه قبر باشد
معراج نبی اگر بود عرش خدا

شاهی که بتارکش بود افسر عشق
هستند تمام اینیا امت او

خود دست مکش زدامن هشت و چهار با کشتنی نوح میتوان شد بکنار	خواهی تو اگر نجات در روز شمار گر جمله جهان غرقه طوفان گردد
ازور طله جهل خود بساحل زرسی صد سال اگر روی بمنزل نرسی	در سیر اگر به پیر کامل نرسی تا پیرو شرع ماضی می نشوی
از روی صفا قابل ادراک شود آگه زسرادقات افلاک شود	آینه دل ززنگ چون پاک شود وانگه همه عکسها درو جلوه کند
کز حسن عمل توان رسیدن بپیشست خواهی که بکعبه باش خواهی بکنست	در حسن عمل کوش ایا خوب سرشت ورنه چو قبول می نگردد اعمال
خود بین نبود اگرچه سلطان باشد در موقف مرک هر دویکسان باشد	از راکه تسر هوش و بتن جان باشد زیرا که جلال و نیکت شاه و گدا
داری عملی اگر بود زان تو آن پیشک که بود جمله نصیب دگران	در حسن عمل کوش که در هر دو جهان ورنه زر و سیم نعمت و مال و منال
کم ناز که مال می شود بر تو وبال کس می نزهد ز آفت عین کمال	ای ای که تکبر کنی از مال و منال شد هر که بلند رو به پستی دارد
مغزور مشو باین بت نازیبا شهدیست که شربتیش همه زهر فنا	از شاهد دنیا مطلب مهرو وفا شو خیست که شیوه ایش همه مکرو فریب

هر لحظه چوینگری بر نمک دگر است پس طالب دنیا بجهان در بدراست	چون برق جهنداد این جهان در گذر است او مید ود و خلق دوان در پی او
پیداست در او انشاطی اما نایاب صد بار دگر شد است آباد و خراب	دنیا جه بود نمونه موج سراب این خانه که امروز کنی تعمیرش
ناهست همی بکوشش سیم وزراست باز از پی تحصیل جهان دگر است	این حرص وطعم که در نهاد بشر است که جله جهان را بنصرف آرد
در خاله فرو رود اگر قاز و نست زین سود زیان کرده و بس مغبونست	آنکس که بجمع سیم وزر مفتونست از ملک بفا بھر فنا بگذشت
از هر حطی عود قاری مطلب از فصل خزان باد بھاری مطلب	از مردم بدنزاد یاری مطلب بد اصل بطبع میسل نیکی نکند
یعنی که بروز کار یک یار محو ز آنایه تو هم بغير آزار محو	در باغ جهان بکل بی خار محو بنیاد خلائق چوز اضداد آمد
گر هست یقین زنسل آدم نبود بیجا مطلب بطبع عالم نبود	در جله جهان بکدل بیغم نبود آسوده گی و فراغت و عیش و نشاط
از فضل و هنر کس زبد دهنر است رسعیست که این جهان بود سفله برست	نادان بجهان بلند و دانشد پست دون بروی زمانه امروزی نیست

بس عاقل و دانان که همی در بدر است
باور مکن این که از قضا و قدر است

بس مردم نادان که رکابش ز زراست
گویند که عقل و دولت آمد باهم

بی شغل و عمل تکیه بر ایام خطاست
بعز خدا از آنکه هر کار هباست

هر چند زمام خلق در دست قضاست
با کسب توکل بخدا باید کرد

دارای زر و سیم مکرم باشد
بی چیز سیه روی دو عالم باشد

زر مایه عیش نسل آدم باشد
بی سیم سفید می نگردد رخ کس

محتاج بهم تمام صفت بشر اند
از معنی زنده گی خود بی خبر اند

ابنای زمان معاون یکدیگر اند
آنانکه معین یکدیگر می نشوند

آسایش ازین دود رجهان منتخب است
زیرا که شرافت از حسب بر انساب است

آرایش آدمی ز علم و ادب است
کس را نرسد که از نسب فخر کند

مقبول تمام اهل عالم گردی
بر گیر ز علم نامکرم گردی

در علم و عمل کوش که آدم گردی
بی علم و عمل کسی گرامی نشود

با اوتقی ز در ددل را ز کنم
در دشت روم بکوه آواز کنم

کو اهل دلی که قصه آغاز کنم
چون نیست کسی که محروم سر باشد

پس در د تحمل نکند ناز و عنیب
کوران بگمان که در حجاب است حیب

بادر دخشم چو هست دلدار طیب
بی پرده ز هر سو گذرد بار و لی

پیوسته مقیم کوه و ها مون باشد عشق آینه جمال چون باشد	خوش آنکه زدرد عشق محنو باشد عشق از همه آفرینش آمد بر تر
شده اهل دل و مراد او حاصل شد عشق آمد و جمله در برم باطل شد	آنکس که ز عشق روی او بیدل شد سی سال ب محراب عبادت بودم
ذرات جهان شوند دیوانه عشق سر شار بود هنوز پیانه عشق	گر پرده قند ز روی جانانه عشق از جام محبت همه عالم مستند
عاشق بجهان همیشه رسوا باشد سر مشق باما شقان شیدا باشد	مستوری و عشق این چه سودا باشد محنو که بکوه و دشت میگشت همی
گر شاه بود بندۀ فرمان گردد هر بندۀ که او قناد سلطان گردد	آنکس که اسیر عشق خوبان گردد بر عکس بدام عشق سلطان ازل
فر دوس بین گرت هوس میآید کز هر طرفی بالک جرس میآید	پکار مباش تا نفس می آید زنها ر محسب کار و ان در گذر است
بشناس زراه چاه را هکورنه محترانه بقین که محبورنه	تقوی کن اگر بدبو من دور نه ناچند بد و نیک زیستان بینی
آنکس که یکی گرفت آزاد بود هر طایفه بین خود شاد بود	هر چند که راه خلق هفتاد بود هستند اگرچه مختلف مذهبها

دوري ز شريعت ب طریقت کفر است آن نیست طریقت بحقیقت کفر است	راهی که بگردد ز شريعت کفر است بی شمع شريعت ب طریقت رفتن
که تابع نفس می شود شیطان است بر دام و ددو ملک ترا فرمانت	هر چند که بر تراز ملک انسان است شیطانی خود اگر ز خود دور کنی
با خلق خدا رؤوف و خوشخو باشد انصاف بده کدام نیکو باشد	خوبست که کس همیشه دلجو باشد چون بربدونیک هر دو قادر باشی
یک چند دم از عقل و خرد دور بود هشیاری او زنفعه صور بود	گرمت کس از شراب انگور بود از باده عشق هر که سرمست شود
نوشیدن می بسازو طببور خوشت کاواز دهل شیدن از دور خوشت	گویند کسان که آب انگور خوشت زنهار باین سخن تو میخواره مشو
در طرف چن ساغر، صهباچه خوشت با دلبر کی ظریف وزیباچه خوشت	در موسم کل سیر و تماشاجه خوشت در سبزه نوخیز هم غلطیدن
بیهوده در بن راه غلط می پوید گوئی که زخاک عاشقان میروید	از عهد کل آنکس که وفا میجوید بک لاله بیداع در بن باغ نرست
بر لاله اش از شرم دو صد زاله بود ابن وصل نظیر هجر صد ساله بود	شوخی که بیاع غارضش لاله بود او بخودش من ز خود بی خبرم

گفتم که شکر گفت لب شیر بزم
گفتا بنگر به سنبل پر چین

گفتم که فر گفت رخ نسرينم
گفتم چه خوشست نکمت مشک ختن

و ز منطق اول لعل و گهر می ریزد
از جبهه او لو، لو، تو می ریزد

از لهجه آشون شکر میزید
دروقت سخن گفتن از فرط حجاب

نی نی غلطام ز عوض کونز خوشنز
زلف مه من ز مشک و غبر خوشنز

از آب حبات لعل دلب خوشنز
هستند اگرچه مشک و غبر نیکو

چشم سیهت شیوه مستان دارد
یاقوت لب ز لال خیوان دارد

کلزار رخت سنبل و ریحان دارد
درج دهنن لو، لو، عمان دارد

برکشح رخش مار صفت زلف دراز
بیدار شد و گفت ذمی عشق بجاز

دیدم که بخواب رفته آنایه ناز
گفتم که توفته و خوابت خوشنز

خل و خم زلف دام و هم دانه است
ای وای بر آنکه فته هم خانه اوست

آشوب جهان نرکس مستانه اوست
او قته عالمست و چار است بمن

گفتم که جفا گفت مپرس از معلوم
گفتا که ز موهوم چه زاید معدوم

گفتم که وفا گفت چه جویی موهم
گفتم سخن تو ان شنید از دهن

و ز مهر بتان همی در آزار دلست
نه بار دلست بلکه او بار دلست

ای وای بر آنکه خود گرفتار دلست
هر بار گزیدم ز خوبان دبدیم

امه گذری بکوی رندان نکنی
یک عهد نبست که پایان آری

ب لعل لبت غنچه خندان چکم
پروری تو من روضه رضوان چکم

روی تو مرالقای رضوان باشد
بایاد رخت مرا کلستان باشد

سرو از قد موزون تو پایش بکلست
نمباخ دلست بلکه خود داغ دلست

هر هشت بهشت را نمود از دیدار
اکنون که بهشت تقدم آمد بکنار

با کعبه و با کنشمان نی کار است
صنعن صفتیم و سبحان زمار است

در کوی تو نالهای یارب کردم
شبها زغمت روز دگر شب کردم

وزدانه خال زیر آن دانه نهاد
آمد با مید دانه در دام افتاد

ب سرو قدت فضای بستان چکم
گربی تو مرا باغ فردوس برد

کوی تو مر افضای بستان باشد
گرهجر توهجه آتش نموداست

خورشید ز عارض چو ما هت خجلست
رویت که بسان لا له نعمانست

هر هفت نموده آن بت لا له عذار
فردوس برین که نسیه باشد چکم

ما را بجهان قبله رخ دلدار است
تبسیخ ریا بزاهدان ارزانی

تا سافر عشق تو بالب کردم
عمریست که در فراق زلف ورخ تو

از چنبر زلف آن بری دام گشاد
صرغ دل من ز دور آندانه بدید

بِرْ مَرْغُ دَمْ زَكِّيْه بِيدَادْ كَنِي
اَكْنِونْ كَه بَرْشَ رِيختَه آَز اَدْكِنِي

بَا هِيجَ كَشْ طَرِيقَ يَارِي نَبُودَ
اَز غَمَ بَتْرَ آَنَكَه غَمْكَسَارِي نَبُودَ

خَوْد بِيَخْبَرَ وَ خَبْرَ بَخْلَقَانَ كَوِيدَ
تَبَ دَارَدَ اَز آَنَسَتَ كَه هَذِيَانَ كَوِيدَ

اَعْمَالَ خَلَائِقَ هَمَه پَيَداً كَرَدَ
جَوْنَ مِنْ هَمَه كَسَ زَكَرَدَه رَسْوَا كَرَدَ

اَيْنَ عَمَرَ كَرَانِيَاه بَسَازَ يَچَه مَبَازَ
دَارِي سَفَرِي بَه پَيَشَ بَسَ دُورُودَرَازَ

بَرْ كَفْتَه مَنْ كَوشَ نَدارَدْ جَكَنِمَ
بَازَ اَز طَرْفِي سَرِي درَ آَردَ جَكَنِمَ

كَزْ سَرَكَنِي آَنْ شُومَ مَرَادَادَ بَيَادَ
نِيَكِي نَكَنِدَ بَيزَدَ يَا اَبَنَ زَيَادَ

دَارِيمَ بَرْحَتَ تو اَمِيدَ وَرْجاَ
پَسَ وَايَ بَما وَايَ بَما وَايَ بَما

فَأَنْدَ جَهَا بَما تُوصِيَادَ كَنِي
تَأَبَالَ وَبَرِي دَاشَتَ نَكَرَدَي آَزَادَ

دَرَ طَبِيعَ زَمانَه سَازَ كَارِي نَبُودَ
دَنِيَا وَهَمَه حَاصِلَ او درَدَو غَمَستَ

وَاعْظَ كَه هَمِي وَعَظَ بَرَهَانَ كَوِيدَ
اَز گَرمِي حَبَ وَجَاهَ پَوَسَتَه تَشَ

فَرَدَاهَ بَسَاطَ حَشَرَ بَرَ باَكَرَدَ
سَتَارِي او اَكَرَ نَبُوشَدَ بَرَدَه

اَيْ آَنَكَه چَوَافِرَوْخَتَه شَمَي بَكَدَازَ
بَرَ خَبَزَ وَبَسِيَجَ رَاهَ عَقبَ مِيَكَنَ

نَفَسَ اَز كَفَ مَنْ عنَانَ بَرَآَردَ جَكَنِمَ
صَدَ بَارَ اَكَرَ سَرَشَ بَكَوَبَمَ باَسَنَكَ

فَرِيادَ زَدَسَتَ نَفَسَ سَرَكَشَ فَرِيادَ
هَرَ رَوزَ نَيَسِكِي دَهْمَشَ بَندَ ولِي

بَا آَنَكَه زَ مَعَصِيتَ فَنَادِيمَ زَ باَ
كَرَ رَحْتَ تو دَسَتَ نَكِيرَدَ ماَراَ

هم با غضب ثواب آنان هیجست
با کو. گنه عذاب نیران هیجست
با رحمت تو گناه خلقان هیجست
چون رحمت تو از غضب بیش بود

وزگفته ناصواب و هذیان توبه
ز افعال نکوهیده هزاران توبه
با رب زبدهای فراوان توبه
هستیم پشیان زبدها یکسر

وزیم وزر و زلعل و گوهر باشد
کاورا نسب از ساقی کوثر باشد
گر فخر شهان بنای وافسرا باشد
این فخر بعندیب باشد کافی

دردی دارد که میکند ناله و آه
دردی که دوای او بود لطف الله
از حالت عندلیب گشتم آ کاه
دردی نه که دارویش بود نزد طیب

﴿ مجلس شهادت شیعه پیغمبر و مرور اینسته ﴾

﴿ ساقی کوثر جناب علی اکبر ﴾

هر چه غیر از دوست اندرخانه سوخت	باز سودا در دلم آتش فروخت
باز آتش در دلم شد شعله بار	باز شور عشق زد بر سر شرار
باز یکسر ما سوایم شد زیاد	باز شد سودای دیرینم زیاد
باز عشقم میکشد سوی جنان	باز عشقم میدواند از جهان
کوس رسوایی بعلم در زدم	باز هستی را قلم بر سر زدم
زا آتش دل میکنم دل را گتاب	میخورم از خون دل خم شراب
بهر عشق این طرح قلب ریختند	چون زخاک عشق مارا بیختند
هر که عاشق نی و را آدم مگیر	آدمی از عشق باشد ناگیر
در معنی را چه نیکو سفه است	بر بها حرف بهای گفته است
بهر او بالان و افساری بیار	هر که را بر سر نباشد عشق بیار

عشق دارد عاشقانرا در طرب
 عشق دریائیست بی ژرف و کران
 مجلسی از پهور عشق ایجاد شد
 صفت باصف بنشسته دروی عارفان
 ماسوا در پیش شان از هیچ کم
 ساغری ملوشد از صهبای عشق
 قطره ازوی هزاران طور بود
 جرعه نوشازا زدل آرام شد
 حاصل این می بود درد و بلا
 نشاءه هست فراموش شود
 درد آن خوشتر ز صاف کوثر است
 گیست ناین مدعا دارد امید
 اینک این سودا و این بازار عشق
 ادم بیچاره زان بدفام شد
 قدر وسخ خوبیشتن خوردی ز جام
 اینها را دل از آن نوبت طیید
 اینها را یکسر از سرهوش شد
 شورشی افتاد اندر خاقین
 عاشقی را جسم شد جان بنگردید
 هن کسی را زین شجرکی بر بود
 کامدی عاجز زحمتش ما سوی
 قطره زان همچو صد جیحون بهی
 گرم شد زان میکشی بازار عشق
 حاصلش بودی همه کرب و بلا
 نوش کرد آنجا مرا باشد طرب

عشق شد ایجاد عالم را سب
 عشق دریائیست بی ژرف و کران
 در ازل چون عاشقی بنیاد شد
 شد بسلطی جیده اندر لا مکان
 هر یک اندر عاشقی ثابت قدم
 چون عیان شد در میان مینای عشق
 وه چه می کز بس فروزان نور بود
 دست قدرت ساقی انجام شد
 می کشازا گفت ساقی العلا
 هر که زین می جرعة نوشش شود
 نشاءه این می زجای دیگر است
 این نید از قرب مادران نوبد
 هر که خواهد نا شود سرشار عشق
 آدم اول جرعه نوش جام شد
 اینها هر یک زبعد وی تمام
 اولیا را چون هی نوبت رسید
 اولیا را چون ازان می نوش شد
 چونکه آمد نوبت می برسین
 گفت ساقی کی حریفان بنگرید
 عشقبازی کار این سرور بود
 ریخت اندر جام دردی بی دوا
 صد بلادر هر دمی افزون بدی
 درد و صافش جملگی اسرار عشق
 فانش گویم راز آنی بر ملا
 نی تامل آنشاهن شاه عرب

اویسا بکسر بخود لرزان شدند
گر بود این عشق مارا عشق نیست
عشقها نمود بکسر سرکشی
کرد آدم را فراری از جهان
عالی از بی خودی طوفان نمود
خواست نا فرزند خود سازد قیل
از چه ساکن گشت در بیت الحزن
تا چهل سال از فراقش میگریست
مید وانیدی چو محبوس سوی طور
لن ترانی آمدش اندر جواب
برد عیسی را بچارم آهان
آفرینش را سبب سالار دین
جذبه اش اورا سوی معراج برد
سر بزیر تبغ بن ملجم نهاد
شر بت الماس خوردی جای آب
سرگروه عاشقان یعنی حسین
ماسوارا پشت پای نام زد
بار بر بست و روشنده پوی بار
کرد هفتاد و دو قربانی نثار
کرد قربانی ولی نی چون خلیل
کرد در قربانی جانان فدا
دیدش اندر خاک و خون افتاده زار
یک فروغ روی او صد طور بود
زیر صد شمشیر دیدش بر ملا
می نه ارد بهره زین عشق کس

انیازان میکشی حیران شدند
هر یکی با دیگری می بندگریست
چون پیاپان شد مر آن ساغر کشی
نشاء آنجام بود ایدوستان
کیف او در نوح چون طفیان نمود
زد جو شور عشق بر فرق خلیل
حضرت یعقوب پیر متحن
عکس آن می چون بیوسف بندگریست
نشاء آنجام موسی را بزور
عاقبت چون سرکشی کرد آن شراب
نشاء آنجام بودی بیگمان
سید کوین ختم المرسلین
چون فزون از دیگران ز آنجام خورد
شور آنمی چون بساقی نشاء داد
بر حسن چون جلوه کرد آن شراب
باعث ایجاد نوز مشرقین
بر سرش چون نشاء آنجام زد
بلار جانبازی ز طوف کوی بار
چون گشود اندر منای بار بار
نو جوانانی زمه هر بک جیل
چون علی اکبر جوانی مه لقا
آن نی کز بر ک کل گشته تزار
آنکه سرتا پای او چون نور بود
از جفای کوفیان در کربلا
عند لیا عاشقی اینست و بس

گر غز نزی خواهی اندر اشائین | تا تو ای نو حمه میکن بر حسین
(نوحه)

شد سرنگون سرادق سلطان کربلا
صفها زکین ز دند بدا مان نینوا
بستد آب برخ طفلان مصطفی
کردند سور قاسم نوکد خدا عزا
آخر زخون بست بدست از جفا خنا
از جان گذشت و کرد جوانان خود فدا
طفلان شیر خواره و پیران پارسا
در کر بلا و یزب و درمکه و منا
اجزای آسمان همه از یکد گرجدا
زینب اسر و عابد یمار مبتلا
زینب چو کرد معجری از شمرالتعجا
میگفت کای شهید ره دوست یاخا
زنجیر دوستی همه بر گردن ازوفا
کو عنده لیب نعمه از نوبصد نوا

در کر بلا چو گشت لوای جفا بیا
آه از دمی که کوفی شامی زهر طرف
از بیر خوشدلی زنا زاده بجور
تا عشرت یزید بکلی شود تمام
اول اگر بدست نبودش خناعر وس
کار بردشک شد از بس بشاه دین
همت نگر که چون نمودند جان شار
تا بود زینب از غم سلطان دین گریست
در حیرتم چرا نشد از آه اهل بیت
شد منقلب اساس جهان آنجنان که شد
زهر اخشد موبه کنان موی سرگشود
آن بضعة بتول بمقلع بچشم تر
بنگر بیاد طره اکبر نهاده ام
آمد حدیث طره اکبر چو در میان

(نامد چون بشه دین دگر معینی ویاور)

(بغیر اکبر کلگون قاشیه پیغمبر)

مر خصم بنا تا شوم بکوی تو قربان
زخون کل بدنان هر طرف هزار کلستان
زهر دوست نباشد اگرچه فایده از جان
زالتفات توییک جان فدا براه دو جانان
فتاده اند بخاک و بخون بعرکه غلطان
که در طریق محبت منم نیم کم از ایشان

گرفت دامن سلطان دین و گفت بدرجان
توبی خلیل حقیقی که کرده آتش عشقت
نیم بکوی وفا کمتر از ذیبح بهمت
عنایی کن و اذنم بده بدر که نایم
بیک تجلی عشق تو همکنان همه یکسر
زکار وان سعادت روا مدار بیانم

نماینده طاقت و صبرم دگر بخیمه بهینم
سکنه را پنین حالق گرسنه و عطشان
فکنده بی کسیت آتشی بخر من جانم
چگونه صبر کنم در میان آتش سوزان

(نظر نمود بر خسار اکبر آن شه بیکس)

(بناله گفت که ای نونهال و نوخط و نورس)

مراتونوردو چشمی و قوت روح روانی	چسان رضانود مدل بر لک چون توجو ای
از آن به پیش تو سهل است در دخت دوری	کحال زار دل من بر لک خوبیش ندانی
اگر بجسم تو بلک تیر آشکار نشند	هزار تاک دل دوز می خورم بهنانی
من زن بریش دلم نیشت که فرفت عباس	دو نا نموده قدم راز غصه هیچو کانی
مکونیم بوقا کتر از ذبیح بهمت	که در کال و جمال و وفا تو خوشتراز آنی
ترا بسر سر سر باخن بود بر کام	مرا امید که در مرلک من توجهه درانی
چگونه دیده تو اند که این معامله بیند	چنین بدیع جمالی بزیر تیغ عیانی
چه عاجلی که بمقتل روی برای شهادت	صبور باش که سیرت کنم نظاره زمانی
بدم امید که چیم اساس عیش برایت	هزار حیف که نبود باین امید امانی
بس آرزو که بدل داشتم برای زفافت	ولی جهسود ندارم بدلست خوبیش عنانی
چگونه صبر کنم در عزای چون توعز بزی	که هست بار فراق تو سخت بار گران
پکستان رسالت نمانده جز کل رویت	بیوستان امامت نه جز نوسرو روانی

(بکریه گفت علی اکبرای چراغ هدایت)

(هزار جان چو اکبر هزار بار فدایت)

عزم خجالت دیگر که بیست طاقت و هوشم	مدده خیله دیگر که بیست طاقت و هوشم
من این سعادت عظمی بعالی نفوشم	سعادت شدن کشته در رکاب جنابت
که در خصوص شهادت رسیده دوش سرو ننم	برای کشته شدن بی سلب عجول نباشم
هنوز چشم برآه نوید هائف دوشم	نوید خلاب رین داده دوش هائف غیم
زدست خضرنی باده حیات نشوشم	بآب تیغ چنان نشنه ام که در عوض او
چگونه جشم تو ایم ازین مقانله بوشم	مقتلی کشده جلوه کاه حضرت پیچون

(اگر)

اگر چاپیش سلیمان وجود مور ضعیفت
ولی باینهمه خور دی بقدر وسع بکوشم
هر آنچه از تور سد عین مدعاي من آنست
بحای رخت عروسو کفن بیار و پوشم

(چون دید جانشانی اکبر شه شهید)

(کفت ای نهال عیش مرا میوه امید)

اکنون که عزم جزم نمودی باین سفر	اکنون که هست شور شهادت ترا سر
زینب مگر به باید این آخرین نظر	دو کن بسوی خبیه وداع حرم نما
دارد هزار ناوك دلدوز بر جگر	لیلی بکنج خیمه نشسته حزین وزار
ترسد زجور دهر زد ستش روز پسر	چشمش بروز نست همی بشکرد ترا
تاشهه ز روی تو ردادر او مگر	از بک نظر بریش داش مر همی گذار
دستی بدل گذارم و یکدست بر کمر	عباس شد شهید شوی چون نوکشته نیز
در آه و ناله کوش چو مرغ شکسته بر	ای عند لیب از غم سلطان کر بلا

(اکبر ز بعد اذن جهاد از شهید)

(آمد به پشت خیمه و فریاد بر کشید)

وی اهل بیت بیکس سلطان کربلا	کای ساکنان پرده ناموس کبر یا
گردد شهید از ستم و ظلم اشقيا	آمد زمان آنکه علی اکبر جوان
ذبح عظیم گردم و جائز اکنم فدا	آمد زمان آنکه براه خلیل دین
چون لاله زار سرخ کنم دشت بینوا	آمد زمان آنکه بخون دست و پازنم
بر چشم خصم شور قیامت کنم بیا	آمد زمان آنکه بهجا زهر طرف
تنها زسر نمایم و سرها زتن جدا	آمد زمان آنکه بیدان زتیغ تیز
اکبر ز جان گذشت و برفت از بر شما	ای عمه های بیکس و مظلوم و مضطربم
آخر ز کنج خیمه زمانی برون بیا	ایما در حیده مظلوم و منحن
بنی بزر خنجر و شمشیر و نیزه ها	ایندم بین باکبر خود یکدم دگر

(اهل حرم ز کفته اکبر شدند جمع)

(بر گرد ماه روش چو پروانه گرد شمع)

گشتد با غزال حرم گرم گفتگو
از من شنوسروسوی این قوم کنه جو
ترسم ز پیشه ستم انداز دش عدو
بارشته نفس نتواند کند رفو
صدچاه در ره است و دو صد گرگ رزبرو
صد حیف رفتی و بدلم ماند آرزو
بنشین که شانه کنم آ تزلق من گبو
بهر خدا تو حال دل زارمن بخو
داع تو بینم از پس هجران شش عموم
شد چشم چشمهاشک روان همچو آب جو
دیوان جرم را کند این آب شست و شو

بر سر زند چله و کندند روی و مو
زینب بناله گفت که ای سرو خوش خرام
ابن نخل قد که برده سرو چمن گرو
ز جمیست داغ هجر تو بر دل که صدم سیح
ای یوسف عنیز بکن ترک این سفر
کلثوم گفت حججه عیشت نجیده ام
چون میروی بجانب قر بانگهای ذیح
ذیرین زبان سکنه بی بال و پر بگفت
کوچکترم من از همه و بیست طاقم
از آن وداع اهل حر صرا زرود چشم
ای شیعه ریز اشک بصر عن دلیب وار

(چوشد بر خشن همت گلوه گر آنمه خوش منظر)

(عنان تو سنش لیلا گرفت و گفت ای مادر)

باین بخون سرگشته از آن زنجیر ندیری
نیا آبد فدا مادر مکن تعجیل ناخیری
نمیگویی که خوددارم بعلم مادر پیری
بامیدی که در پیری بعلم دست من گیری
بجزیک جان پر حسرت بغيراز آه شگیری
بگرفته سنان بر کف سنان بازیرو شمشیری
خدانا کرده میترسم زند بر حنجرت پیری
ندارد جز سیه بختی بر ایشان خواب آعیزی
زمادرای سرگوی بقصیری تولد گیری
برای چون تو شما دادی جز اینم بست نه صیری
بخلی میکنی بامن ز معشوقي به تقریری
از آن آهی که در آهن کند چون نار تائی

علی اکبر الای طره ات هر تار زنجیری
تمنای منای کر بلا داری بقر بانی
از بس هوشت ز سر برده تمنای بهشت و حور
بالبینت نخوا باید چه شبها با دو صدر حبت
ز دستم میروی اکنون نماند بر من دلخون
مگر شیرت برای تیرو شمشیر و سنان دادم
ستاده حرمله بر کف کهان بازیز هر آود
کندز لف تو در خواب دیدم دوش داشتم
سخن با من نمیگویی دل زارم نمیجویی
نبستم حججه شادی نجیدم بزم دامادی
اسیری رفتن من هوشت از سر برده یا از ناز
سخن مر کن دمی بامن و گرنه بر کشم شیون

من ان ایلی بخون که بر زلف تو ام مفتون | بیاد او بهر هامون نهم بربای زنجیری
زدستم شد علی اکبر منم بیچاره و مضطر | ندارم باوری دیگر الای چرخ تغیری
خزان از کلشن دین عند لیا شد مشون و مید | که باشد هر خراپیرا زبی البته تعمیری

(بعد از وداع اکبر کلپرhen چوماه)

(شدسوی قتلکاد چویوسف بسوی چاه)

آهی کشید و گفت که ایوای بانی بعد از تو خاک بر سر دنیا و نخت کی نادان عمر بهشت بهشت از برای ری آهسته تر و گرندوان آیمت زنی چون زلف تابدار تو شداز زمانه طی آن بد شکسته باد که یازد بسوت نی حوران بکف گرفته زهر تو جامی اکنون ربیع عیش مرشد زمان دی	یعقوب و ارشاد شهید از ففای وی رفتی تو از جهان و جهانشدن بن سیاه دادم ترا بهشت گر قم بخونها اینک چو نور میروی از چشم من علی از رفتن تو طرہ طومار عمر من دستی ہر بده باد که خنجر کشد بتو از لشکی منال که در غرفهای خلد با کلشن جمال تو خاطر بهار بود
--	---

(کرد آزمان بچشم ترا آشاه بیقرین)

(روسوی آسمان و بگفتای خدابین)

عهدی که بودنا تو مرا درازل میان اکرم وفا بعهد خود ایخالتق جهان گفتی گذشت بایدت از جان براه من اینک بین گذشم از اکبر جوان خود بیزا بیزمان زفافا میرسم بشوق این شمر در مقابل و این تیغ و این سنان خش گیده گربکام زبانم زلشکی از آب تیغ شمر و سنان ترکنم دهان اندر منای حب تو کرم بعهد خویش فربان نمام قوم خود از پیرواز جوان خواهم بخونهای علی اکبر ایخدا در یوم حشر بگذری از جرم عاصیان ای عند لیب موسم طوفان ناله است کلزار دین زکشتن اکبر شود خزان

(شرح میدان رفتن اکبر بیار)

(تازخون دل کنم جیعون کار)

همچو نور از چشم لیلی گشت دور
 گشت بخون وار از هر سو دوان
 مرغ رو حش چون دلش در هم طپید
 من بماندم خالک عالم بر سرم
 خرمن عمرم همه برباد رفت
 بهر دامادی او خاکم بسر
 بهر او بر با نهایم محفی
 پایی تا سر قامتش رنگین کنم
 آید و بامن نماید دست بوس
 نفل دامادی بر بزم بر سرش
 سوز این غم بر سر داغم نهاد
 برد از دستم غنان اختیار
 خود گفن پوشیدم اندر پیکر شن
 مهد جنبانی او کردم بناز
 در زمان میجسم از جا چون سپند
 تا جوانی سرو بالا گردمش
 چون مرا پیری نماید دستگیر
 در المها غمزدای من شود
 کرد بامن این چنین بازیگری
 میروند تنها میان دشمنان
 چون کند با او ندانم روزگار
 گردد از شمشیر و ختیر جا چکاک
 ترسم از خونش کند گردون خضاب
 خود گرفتم دیده را جیحون کنم
 لقمه از حوصله پیش است و پیش

چون مه مصر ولاست نار طور
 شدرخ بلا زغم چون زغفران
 آتشین آهی زسوز دل کشید
 گفت یارب از گفم شد اکبرم
 فوجوانم از جهان ناشاد رفت
 آرزوها داشتم اندر نظر
 آرزو بودم که باصد خوشدلی
 جمله عیش اش همه تزیین کنم
 وقت رفقن جانب بیت العروس
 من ببوسم روی ماه انورش
 نوجوانم رفت یارب ناصراد
 آه آه از گردن لیل و نهار
 جای رخت کامرائی در برشن
 وه چه شبها با دو صد سوز و گداز
 ناشده در گریه آوازش بلند
 دائم از آغوش جان پرورد مش
 بر امید اینکه در این دیر پیر
 سرو بالایش عصای من شود
 آه آه از جوز چرخ چنبری
 این زمان بینم بچشم خود عیان
 این خدا اکبر ندیده کا رزار
 ترسم آن جسمی که باشد روح بالک
 گیسو اینرا که شستم با کلاپ
 این خدا با مرک اکبر چون کنم
 داغ او بر جان من نیش است و نیش

از غم این داغ رستن مشکلت	کوهره بر کاه بستان مشکل است
من بیغم خلاک عالم بر سرم	نشه لب شد سوی میدان اکبرم
میکنم از هر طرف سیل روان	منهم از سر چشمہ جشم ایتمن
جسم بیتاب سما تابی رسه	برلب اکبر مگر آبی رسه
بوه خرم خاطرم چون روی او	نامقام بود در پهلوی او
بیستون دل زغم شد پیسکون	شد دل آرام چواز دستم برون
بعد از بن دست من ودامان دشت	از سرم چون موج این طوفان گذشت
میشوم بخون این جزء زمان	گرجه لیلام بخجل عاشقان
تا ز بخون کس نگوید سر گذشت	آنچنان افغان کنم در کوه و دشت
هست بر من مایه شر مندگی	ایخدا پیروی اکبر زندگی
مرک ده کفر زندگی به مردم	منقی بگذار بر جان و تم
نفمه از رزم اکبر ساز ساز	عندلیباس بود سوز و گدار

(چو آمد بخولانگه کارزار)

(علی اکبر آن پر دل و نامدار)

ایانا کسان وز حق بیخبر | که خصیم باکش خیر البشر
 منم اکبر آن پهلو نامدار | که رزم پلنگم بود نشک و عار
 منم اندلیری کے روز نبرد | دو صد پور دستان نگیرم بمرد
 منم آفتاب سپهر یقین | منم نسل پاک امام مبین
 بد الله جد کبار منست | شجاعت از او باد کار منست
 که آرد نمودن به پیشم در تک | چو بازو گشایم به بیکار و جنک
 بنچار رویه نماید فرار | چو شیر آید از پشه در مر غزادر
 به بهرام گردون نمایند در تک | سنان چون نکانم به نکام جنک
 بکیوان زکیوان بر آید خروش | چو پیکان گشایم زکیوان بجوش
 زگی تهی نام رسنم کنم | جو بازو بگرد افکنی خم کنم
 بگرد زیم آسمان بر زمین | بخشد چو نیغم به نکام کین
 اگر کوه باشد شود پیستون | بخضم افکنم چون بقهر آگون
 چه باکم ز خاشاک مشتی خسان | بدستم جو تیغ است اتش فشنان
 که کردم ایا لشگر کنیه جو | نه لاف و گزاف است ان گفتگو
 گراید بیدان کین این زمان | بنیروی خود هر که دارد گمان
 که گردد عیان مرد و نامرد کیست | که گردد عیان مرد و نامرد کیست
 بکاه هنر مرد آورد کیست | بکوشیم گرداه در کار زار
 که ماند بگیقی ز ما باد کار

(چو استماع سپه شد همه مقالت اکبر)

(ز انفعال دودستی ز دند بر سرو مغفر)

سپس بسوی عمر بر کشیده تیغ زبانها
 که ای ستمگر بی آبروی ملحد و کافر
 همین جوان اکه بیدان ستاده یکه و تنها
 برخ بعینه رسولست در شاهت و منظر
 سرشت تو مگر از سنک خواره است که خواهی
 کشید بزوح این کلعزار نیزه و خنجر

قتال ماست باین ماهر و ز جنس محالات
بغیر جنک بباید کنی تو چاره دیگر

(جو این سعد شنید این سخن ز لشکر خویش)

(جواب داد چین آنلئین کافر کیش)

که این جوان نه محمدز نسل اطهرش است این
بود سپه امامت حسین و محورش است این
ز بسکه کار باونک آمد است بنای
ز جان گذشته و اینک علی اکبرش است این
گذشتن از سر جان سهلتر ز داغ جوانی
کسیکه مر ل جوان دیده است باورش است این
دگر نمانده علمدار ولشکری بشه دین
دو بال قطع ز پیکر شده بر ادرش است این

خوشی بر آمد زدشت مصاف
به بیکار بکن بوج آمد ند
بغرید چون زخم خوده بلنک
که لرزد بر خود زمان و مکان
که افتاد بر ماسوا ولوه
که لرزد بر خویش کاو زمین
زیکسو یکی وان دگر صد هزار
نمایند زخفاش طبعان از
یکی مرد جنگی به از صد هزار
بهر سوکه آوردی از خشم رو
بهر سوی افغان و خیزان شدند
که شد در جهان زرم رستم زیاد
زنگ سعدش بجستی چو بر ق
تبر زین ابر زین نمودی سجود
زره گشت خفتان و جوشن کفن
روان نون چو سیلاپ از گوهسار
سران اندراو چون حبان نگون
زهر سو عیدا نشد یکی کوه قاف
چنان کرد با پسر گین کار زد
بدان زور باز و هزار آفرین
که ما هی بد ریا همی شد کتاب
که شد طبنت خاک آتش من اج
شد اکبر ز تاب عطش بیقرار
زبان گشت در کام او چاک چاک
نکر دند رحمی بر احوال او
بر ویش همی بیفع گین آختند

کشیدند شمشیرها از غلاف
سراسر چو در ریا بمحوج آمدند
علی اکبر آن فارس رو ز جنگ
کشید آنچنان نیغ تیز از میان
ز قهر آنچنان زد با برو گره
بتدی چنان تاخت در دشت گین
ترازو شد از هر طرف کارزار
ولی خور بهر جا شود جلوه گر
چه خوش گفته فردو سی نامدار
در آن رزم شهزاده ناجو
گرازان ز پیش گریزان شدند
ز تیغ و سنان آنچنان داد داد
زدی نیغ هر پهلوی را بفرق
تبر زین زدی هر کرا بر بخود
ز نول سانش عدد و را بتن
ز هر چشم بجوشن یکی چشم سار
زمین شدسر اسر چو در ریای خون
زیس کشته کافداد اندر مصاف
در آرزو شهزاده نامدار
که آمد ز در کاه جان آفرین
ولی بود گرم آنچنان آفتاب
بها مون چنان بافت گرمی رواج
در آن رزم و گرما و گردوغبار
هم از تشنگی و هم از گردخاک
بدین حال آنقوم بی آبرو
ز هر سو بقصد ش همی ناخند

ز آشوب حرب وز جوش سپاه
 بوسید چون بندکانش ز مین
 شداز تشنگی مرغ روم سکاب
 ز گرمای دشت وز جوش سپاه
 تو ایشهاد مادل بدادرم برس
 غمام کسی را ز قوم عدو
 یکی آه سرد از جکر برکشید
 نماینده آشکار و نهان
 ز سوز دل و چشم خو نبار من
 من این جان براه تو کردم فدا
 کد ای از بنا مرمرا یادکار
 که هستی تو قربانی امتنان
 بخون شیدان نویسم رقم
 بگمکشکان چاره جویی کنم
 که یکلاعظه دیگر شوی رستکار
 بینو بنو شی شراب طهور
 بزاری زبان در دهان پسر
 غم تشنگی را فرا موش کن
 ملک بافت زین چشم راه هدا
 فغان از دل آتشین برکشید
 زبان تواز کام من خشکتر
 وداع دوم سکرد با آنخناب
 قیامت عیا نکرد بر آنسپاه
 جهان کرد بر چشم اعدا سپاه
 سروتن فکشید بادشت مصاف
 زهر سودو صد بازه شد آشکار

چو شد کار آنه ز گرماتباه
 عنان تافت سوی خداوندین
 بگفت ایشهنشاه مالک رقاب
 ز سنگنی آلت حربکاه
 نمایندم تو ای بآرم نفس
 اگر ریزیم قطره در کلو
 شه دین چو بر سوی او نیگردید
 پس انگه بگفت ایخدا یجهان
 نویی واقف از حالت زار من
 که ایکبر خود از جان بوده مرا
 سپس گفت با ایکبر کله زار
 مکن شکوه از ضرب تیغ و سنان
 چو فرد ای هشر بر آرم علم
 بخون تو بس سر خروی کنم
 مباش از عطش ایقدر بیقرار
 ز جام بلو دین از دست حور
 دیگر بر نهاد از حیت پدر
 که زین چشمی یکدم بیانوش کن
 خضر باغت زین چشمی عمر بقا
 چو ایکبر زبان شهنمه مکید
 بگفتا بود ایشه خشک و تر
 دیگر باره شهرزاده کامبای
 عنان تافت بر سوی آور دکاه
 دیگر باره آن صدر کنیه خواه
 دیگر ره بشمشیر خار اشکاف
 زبس باره کافتاد از باره زار

چنان کرد در دشت گین کار زار
 نبودند در رزم او را همال
 ندارد از اریکان در نک
 بکام دنی زاده و ماسان
 ندارد جز این شیوه دیگر مدار
 زانبوه غم همچو در بای خون
 سخن را شود رشته از کف رها
 بخصم علی اکبر امداد کرد
 همی ربحت در دشت گین پا رسرا
 چو از باز جره تذروو چکاو
 رفتند پسکسر به پیش عمر
 بگینی چو تو پرهنر مر دنیست
 سپاهی گرانایه از پسکوار
 عجب تخم بی غیرنی کانتید
 بگیرید چون نقطه اش در میان
 شود سبل جوشنده خیره مر
 اگر کوه باشد بر آید زجا
 زهر سوی گشتند فرخانه جزوی
 گرفتند شهزاده را در میان
 یکی همه میبرد بر روی او
 یکی از میان بر سرش تختی
 فلک در زمین شد پراخته عیان
 بعترت تنش چشم خوبین گشود
 بر آورد پرچون همایون عای
 که خالی شدش هر دو با از زکب
 همی گفت کی ارش راهوار

در آنروز شهزاده نامدار
 که اسفند یار بیل و پور زال
 ولی لحظه این سپهر دور نمک
 همیشه کند گردش این آسمان
 عزیزان کند خار در روز کار
 دلم گشته زین گنبدهنگون
 اگر گویم او صاف این بی حیا
 همین بس بطعنش که اندر بزد
 چو شهزاده از تبع دشمن شکر
 کسیرا بر زمش نبد تو ش ونا و
 گربزان ز پیشش سپه سر بسر
 که ما را باو تاب آور دنیست
 عمر گفت کای قوم بی ننک و نمار
 به بچار گی روی بر کاشتید
 کدون چاوه آنست بزرگار سان
 که چون قطره پیوست بر یکد گر
 چو سلاپ زور آورد بر بنا
 بناسکاه افقوم بی آبروی
 بنزوی شمشیر و گرز و سنان
 یکی نیزه میزد و پهلوی او
 یکی زایسرش نیغ گین آخنی
 زدمش زبس زخم نیغ و سنان
 به پیشرمی آنگرده بهمود
 زبس کرد پیکان با عضاش جای
 چنان گشت بی تو ش و تاب و شکب
 بیال عقاب اندر افتاده زار

بفریاد اکبر بوس یکنیمان
تو گفتی زتن مرغ رو حش پرید
شتایید بر سوی آورد کاه
از ان گمشده می ندیدی نشان
بیکس و ابراب اکبر فقاد
همه یال وبالش شده غرق خون
کجا اکبر افداد از پشت زین
چه کردی نهال امید مرا
زبالا به پستی کجا او فقاد
نمود آنکه شاه بیا بر اثر
بر او جشم جن و ملک خونهشان
همی رفت با دیده اشگبار
یکی آتش طور از دور دید
پچشمش جهان جله تاریک شد
مرا شرم آید که گویم چه دید
نه خود خامه را شوق تحریر او
تی دید در خاک و در خون طیان
مگر چشم حق بین آشاه و بس
فروود آمد از آسمان بر زمین
سر اکبر از مهر اندر کنار

که ای مهتر و بهتر انس و جان
چو برگوش شه صوت اکبر رسید
از آناله شد ناله اش بر بمه
بهر سوکه می تاخت رخش روان
بننا کاه چشم شه با کزاز
که از پشت او زین شده واز گون
بسون سرود آتشه بیقرین
چه کردی جوان رشید مرا
کجا سرو قدم زبا او فقاد
روانگشت رخش و اشارت بسر
که بایی ز گکشته خود نشان
شه دین بدنبال آزا هوار
که ناکاه موسای طور امید
بر آن آتش آتشه چو تزدیک شد
بر آن نخل سوزان چو موسی رسید
زنارا نه یارای تغیر او
همیدانم آلسید اس و جان
که طافت نه بر دیدنش داشت کس
 بشور و نوا همچو عرش بزین
گرفت از وفا همچو مشتاق باز

یک دید بر روی آن بیقرین | بنالید کای دوست بنگر بین
 گذشم ازین قامت وابن جمال | براه تو ایقا در ذو الجلال
 کنون هست جسم بجود تو باز | که در حشر سازی مرا سرفراز
 بخون علی اسکن نوجوان | به بخشی گناه همه خاصیان
 بویزه بمحاتم مرا عندیب | نظر کن زرحمت بروز حبیب
 کند ناله از درد شام و سحر | که در ماتم مابود خون جکر
 همکریش خدایا باعمال زشت | به بیکان رسانش بخرم بهشت
 درین جایگه ختم آمد سخن | رساندم مرا این داستارا به بن

﴿ مخمس از زبان حر شهید ﴾

حر از قبول بدایت چو یافت راه هدایت
 غلط نکرد پی وشد بسوی شاه ولات
 بگریه گفت که جانم هزار بار فدایت
 بیاکه موسم صلحست و دوستی و عنایت
 (بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت)

اگرچه پیش یزیدم بود بلند مقامی
 بیش کاه تو افرار میکنم بغلای

چو نیست زندگی دهر را نبات و دوامی
 مرا بدبسب تو خوشت هلاک جان گرامی

(هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت)

خواشاكیکه سر و جان کند براه تو ایثار
 باین مراتب عالی درسید نست چه دشوار

مگر که لطف تو گردد درین معامله ام یار
 ز حرص من چه گشاید توده بخویشتم باز

(که جسم سی ضعیف است بی چراغ هدایت)

(مگر)

مگر قبول تو زین و رطه ام بلطف رهاند
و گرن خون دل از دیده ام عمل بچکاند

گریز از تو بعالم سعید می نتواند
ملامت من مسکین کسی کند که نداند

(که عشق تابجه حداست و حسن تابجه ثابت)

چو خدمتی نتوان در خورسزای تو کردن
خوشت جان گرامی همی فدای تو کردن

عمل خدای نگفته بجز رضای تو کردن
بهیج روی نشاید خلاف رای تو کردن

(بجا برم که از دست پادشاه ولايت)

نه در خصور جنابت منم بصدق شاخوان
که مدح وصف تو کرد داشت کرد کار بقران

زهر چه گفتم و گویم تو برتری همه از آن
مرا سخن بهایت رسید و عمر بپایان

عهد بستی که دگربار نزدیک من این
من ندانستم از اول که تو بیهود و فای

(عهد نابستن از آن به که به بندی و نپایی)

تاتو رفی زبرم بیکس و رنجور قادم
بدل عمزده صد داغ زهجر تو نهادم
چشم امید برآت همه اوقات کشادم
دوستان عیب کشدم که چرا دل نبو دادم
(باید اول تبو گفتن که چنین خوب چرایی)

تیر دلوز غم راست دل زار نشانه
زند گیرا نبود غیر وصال تو بهانه
قول ناصح شمارم بجز افسون و فسانه
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
(ما کجایم درین بحر تفکر تو کجایی)

هر کسی کل زکستان جمال تو چیند
همه کس بر سر آتش نتواند که نشیند
آشنا قد رو ترا داند مهر تو گردند
پرده پردار که بیکانه خود از روی نمیند
(تو بزرگی و در آینه کوچک تمایی)

کشته تیغ غم لرا نبود هیچ ندامت
هر که افتاد درین ورطه چه او را بسلامت

در شده کون و مکان غیر وصال تو نجوم
جز کل روی تو از کلشن ایجاد نبوم

لوح دل را زعم روی تو تا خسر نشوم

گفته بودم که بیانی غم دل با تو بگویم

(چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیانی)

بادراب سر کوی تو مجال گذزی نه

نامه بنوشته ام از خون دل و نامه بری نه

سوختم زینکه ترا از دل زارم خبری نه

خلق گویند رو دل بهوای دگری نه

(بی خبر زینکه صرایست بغیر از تو هوایی)

چون فلک خاک یتیمی بسر فاطمه بیزد

اشک خوبین زچه رو از غم احباب نریزد

غیر آه از دل او تاصف خسر نخیزد

عندیل از غم این سلسله هرگز ننگریزد

(چون بدانست که این بندنکوت زرهایی)

حرمه چون زد با صغر ناوک دلدوز را

کرد بر چشم سکنه شام یلدا روز را

زلف اکبر عابدین را میکشد تا شهر شام
ریسمان بر پاچه حاجت مرغ دست آموز را

گشت و غرا در مدینه گر به بزم روی باب
تا فیامت شکر گویم طالع فیروز را

صبح روی اکبرم روشن نماید شام هجر
کان کرامت نیست این صبح جهان افروز را

(عندلیبا دی نکردی نوحه فردا چونکی)

(در میان این و آن فرصت شمار امروز را)

بعد از شهادت شه دین آل بو تراب	کردند جا محل تبه در کسار آب
آن خیمه کر آتش بسیاد ابن سعد	هم سوخته زدامن و بگسته هم طناب
بر پای شد ز بهر بنات شه دوکون	این ظلم کس نمیدونه یاند به بیچ باب
ز پاب چونهر علقمه را دید از جگر	اهی چنان کشید که آن آب شد سراب
بریا داشنه کامی سلطان دن حسین	از دیده رنجت در عوض اشک خون ناب
بریاد سرو قامت عباس نوجوان	آهش علم کشید باین نیلگون قاب
لیلا بیاد طرده اکبر چوموی خویش	هردم چومار کوفته سربد به بیچ و تاب
چشم عروس از غم داماد خونشان	دستش زخون دیده بجای خنا خضاب
اطفال خور دسال در آندشت هولناک	از خوف خهم در فرع و یم وا ضطراب
بالین ز خشت و شربت پیار آنچشم	استرز خاک وز آتش تبن در التهاب
زینب با هل بیت جگر خون بناله گفت	دیشب کسی نخفت که دلهان داشت ناب
راحت شوید امشب و یکله حظه بفوید	من پاس میکشم که ندارم بچشم خواب

(از بسکه سوختم زغم و در دا هل بیت)

(آخر جو عندلیب شد از غم دلم کتاب)

هر گه که باد واقعه سکر بلا کنم	خود را اسیر محنت و درد و بلا کنم
در ینوا جو آل علی ینوا شدند	چون نی نوا ز بهار شه ینوا کنم
سو زم بحلق نشته بی شیر اصغر ش	یا ناله بهر اسکر کلکون قا کنم
گریم بسر و قامت عباس نوجوان	یا ناله بهر قاسم نوکد خدا کنم

(زینب)

زینب ز بعد قتل برادر بکر به گفت
پیکانه راجه آگهی از درد زبان است
در راه شام گفت سکنه برأس باب
در باغ دامن تو چو بلبل بدم مقام
تا روز خسرو ماله واحسر تا کنم
از هر آنسا سخن آنسا کنم
تا چند تاب سیلی شمرد غا کنم
باید کون چو جند بویرانه جا کنم

(جون عندليب از غم سلطان کربلا)

(گردم فنا تدارك عمر بق کنم)

کرنور حق همیشه فضایش منور است
کاخها عذار نامم و رخسار اکبر است
بسنان کربلا همسرو و صنو بر است
آنکل که پاره گشت همی حلق اصغر است
پیکان تیر حرماء چون شیر مادر است
گفتو که آن فیامت وابن شور محشر است
دلهای اهلیت چو باز و کبوتر است
مشوق خوب روی چه محتاج زیور است
شور سر بر هم ز جفاد است و خنجر است
یک جرعه آب نیغ به از حوض کوڑاست

ایوان کربلا بجهان شرق دیگر است
خورشید ومه چه جلوه نماید بکر بلا
با قامت کشیده عباس و عون و فضل
کله اهمه شکفت در آن بوستان ولی
از بسکه داشت شوق شهادت بیدش او
چون جلوه کرد قامت اکبر بذشت کین
در حلقه های زلف علی اکبر جوان
قاسم بن عروس چون بور ندید گفت
شاه شهید سر بکف از هر عهد خویش
لب نشستکان بادیه عشق را بکام

(پریاد لعل خشک سکنه چو عندليب)

(دایم ز آب دیده رخ زردمن تراست)

مگر که کاکل اکبر بایزه افشا ن است
بنخون چو پیکر سبط رسول غلطان است
نجای اشک همی خون ناب گریان است
عرق ز شرم که لعل سکنه عطشان است
هنوز فاطمه در کاخ عرش گریان است
هنوز حجایه داماد غیر افشا ن است

هنوز خاطر لیلی زغم پر ایشان است
هنوز کربلا ناکمر نشته بنخون
هنوز چشم شفق بهر حلق اصغر او
هنوز میچکد از جبهه برخ عباس
زبانک ماله اطفال تشهه کام حسین
زنگنهت سر زلف عروس خوبین دل

اگر بخاک شهید ان زچشم دل بینی هنوز از اثر خونشان کاملاً است
بکر بلا چو بکام یزید گشت فلک هنوز منفعل وزان عمل پسپا است

(پرده مرغ دل عندليب سوی عراق)

(زشوف شاه حجاز و همی نواخوانست)

دایم نصیل بمن زنیم جهان عجمست	از خون دل همیشه مرادیده برنم است
رد والم نوالله فرزند آدم است	از خوان روز کار در این عاریت سرا
مأمون چرا بشاه ولايت مقدم است	این چرخ حقه باز اگر نیست دون نواز
اورا بشهر طوس نه يا روند همد است	با آنکه بودامام زمان حضرت رضا
گو يا مر ابدار فنا آخرین دم است	آنشاه دین بنالله اباصلت را بگفت
مانا زراء کنه بقلم مصمم است	اکنون روم بجانب مأمون بحکم او
بامن سخن مکن که مر احال در داشت	بینی بوقت رجعت اگر بر سرم ردا
بر روی خاک خفت ندام چه عالم است	چون باز کشت از بر مأمون بحال زار
جن و ملک بنالله و پشت فلک حنست	بر حالت غریبی آنشاه بی فرین
در روز کار آل علی را مسلم است	مطلوبی و غریبی و بیکس شدن شهید
آمد بطوس و آمد نش سر مد شمشت	شهزاده دوکون امام نهم تقی
بر کاپات از ره معنی مقدم است	در خاک خفته بی شهی را که از شرف
بر جای اشک خون زود از دیده گر کست	چون شد شهید زهر جفا شاه دین رضا
ناروز حشر غرقه در بای مانه است	معصومه در عز ای برادر شهر قم

(ای عندليب کسب شرف کن بشهر طوس)

(در روضه رضا که چو عرش معظم است)

طبع دیوان یکه ناز عرصه سخنداي « عندليب » کاشاني که طوطی شکران

معانی است در دارالخلافه اسلامبول در مطبعه « اختر » مقررون بحسن ختم

گردید .

